

کتابخانہ تحفہ سرکار عالی حیدرآباد دکن

۸۷۰۰

نمبر دہندہ

تاریخ دہندہ

نام کتاب

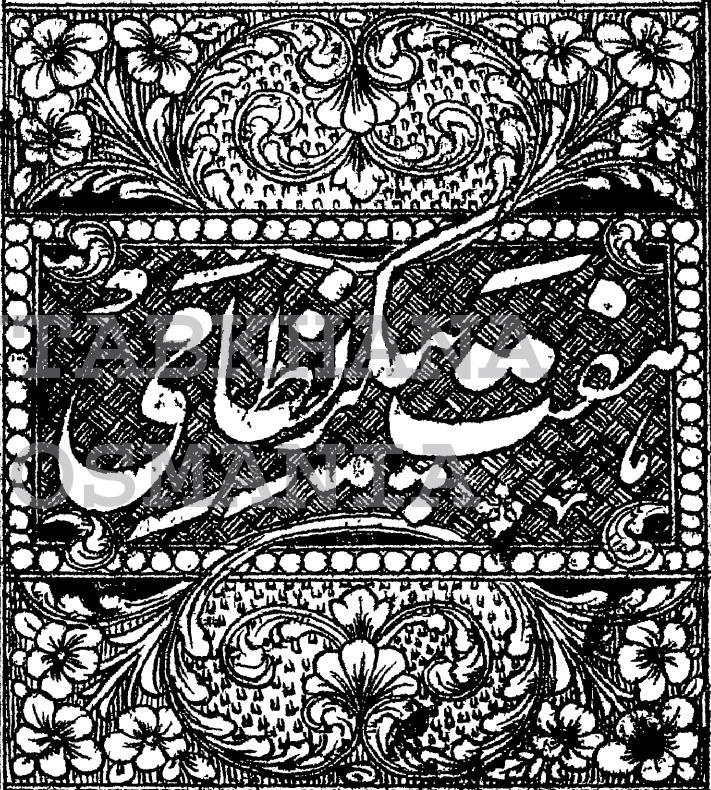
فن کتاب

نمبر کتاب فن مذکور

مجموعہ ہیکر نظامی

۱۲۶

چنانچه بگویم که این فضل خلاق زود مانده
این سخن بگویم که این فضل خلاق زود مانده



در این می نشیند و گوشت و پوست و عصب و استخوان
در این می نشیند و گوشت و پوست و عصب و استخوان



ای جهان دیده بود خوش از تو	ایچ بودی بودیش از تو	در بدایت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند	ایکم افروز آئین پیوند	آفریننده خشنود	میسوع و آفریده کار وجود
سازنده از تو گوشت کاهمه	ای همه آفریده کار همه	آسی و نیست مثل نمائند	عاقلمان جز چنین ندانند
روشنی بخش اهل بینائی	نه بصورت بیهوش از غیائی	بجاست نده موجود است	زنده لیک از وجودت حیات
ای جهان از هیچ سازنده	هم نو آنجشن هم نو ازنده	نام تو کما بهت او هر گاهست	اول آغاز و آخر انجاست
اول لادلی بسین و شمار	آخر الاخری با خیار	هست هر گزیتی در دست جو	باز گشت همه بست جو
بر وجود تو بسته راه خیال	بر دست نالشته گرد زوال	تو نه زادی و دیگران نداشتند	تو خدائی و دیگران یادند
بیکس نهایش راه بنائی	بیکس نکتہ کار بکشائی	وانکه فاعل سجده شد بر او	قفل بر قفل بسته شد در او
تو دلی صبح ما شب فروز	روز نور در رخ زار و زرس	تو سپردی با فدا ب و باد	دو سر پرده سفید و سیاه
روز و شب با لکان راه دهن	سفته گوشان بارگاه تو اند	جز حکم تو نیک و بد نکنند	بچ کاری حکم خود نکنند
تو بر افروختی در دوت مانع	خردی تابناک تر ز چراغ	یا همه زیر کی کرد خردست	بجو دستند تو بجای خودست
چون خرد در ره تو پی گردد	گرد اینکار و هم کی گردد	جان که جوهر شدت در حق	کس نداند کجای او کجاست
تو که جوهر نه نداری بیاس	چون سدره تو در هم شفته را	در نهایت در نهایت نه	همه جایی و هیچ جای نه

ما که جزو می زنجیر گردیم	با تو از هفت پرده بر میرویم	عقل کلی که از تو یافته راه	همه نصیب تو در تو نگاه
ای ز تو رسید تا شب داج	بهر دای فیض تو محتاج	حال گردان تو بی بهر شان	خبر تو کس نیست حال گردان
تا بخوابی ز نیک و بد نبود	استی کس بدات خود نبود	تو دمی و تو آری از دل سنگ	آتش دل و دل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گردد	بر در تو ز نسند بر دایر	هر کسی نقش بند پرده است	همه بچید کرده که ده است
بد و نیک از ستاره چو نیک	کو خود از نیک بد ز بون آید	گر ستاره سعادت و اوست	کیقباد از منجی زاد
یکست که مردم ستاره شناس	ره یغیبه بر دلقیا کس	تو دای بی میا بگی آزار گنج	که ندانستار هفت از پنج
هر چه هست از دمیهای نجوم	بایکایک گفتهای علوم	خواندم و هر در حق حتم	چون تو ایانم در حق حتم
همه را روی در خدا دیدم	وان خدا بر همه ترا دیدم	ای تو زنده هر کرا جاست	در صورت تو هر کرا ناست
خان بن بی میا بگی دگران	تو دمی زرق بخش جانوران	بر در خویش هر فرزند کن	او در خلق بی نیازم کن
چون بعد جوانی از بر تو	بد کس نرفتم از در تو	همه را بر درم فرستادی	من نخریستم تو میدادی
چونکه بر درگاه تو گشتم پیر	را بجه تو رسیدم دست گیر	چه سخن گین سخن خطاست همه	تو مرا بی جهان مراست همه
من سرگشته را از کجا جهان	تو توانی زماند بازمان	در که نالم که دستگیری تو	در پذیرم که در پذیر تو
لا ز پوشید که چه هست بسته	بر تو پوشیده نیست از کس	غرضی که تو نیست نهان	تو بر آری که هم تو میدانی
خون آن به که از تو میجویم	سخن آن به که با تو میگویم	از تو نیز از برین غرض نسیم	بر تو هم بغرض بود تقسیم
را از گویم سخن خوار شوم	با تو گویم بزرگوار شوم	ای نظامی پناه بر در تو	بد کس مرا نش از در تو
سر بلندی ده از خداوند	بهش ده تلج خرسند	با تو مست سیکر عکار بود	گر چه در دیش تاجدار بود
نقطه خط اولین بر کار	نقط حضرت سید المرسلین	خاتم کار آفرینش کار	دره التاج عقل و تاج سخن
تو بر بلخ هفت چرخ کن	محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم	تبع او شرح و تلج او معراج	تبع او شرح و تلج او معراج
کیست جز خواجه بودی را	احمد مرسل آن سول خدا	نخ و نوبت زن تربیت پاک	چار بالش بند ولایت خاک
اوتی و امات رانا یه	عوش سابت عوش اسباب	اولین گل که آتش نقش برد	صاف او بود و دیگران بد
بر مستی لعل او مقصود	او محمد رسالتش محمود		

او چنین دو کاسان داند	خط به قامت هم او خواند	امرویش بر آتی موافق	همی او سر امر او مودود
آنکه از فقر خرد داشت نیک	تا چه حدیت فقر چندان نیک	آنکه زوگشت سایه دوی	چه سخن سایه و انگی خورشید
ملک را قلم اسلحه بود	حاکم انداز پادشاه بود	هر که بر خاست یکنه	و آنکه افتاد میگردد نقش دست
تا کوراهم او نگو میکرد	تو بر بدگوهران هم او میکرد	تیغ ازین بولقهر خورید	رفق ازان سوهر هم آموید
مرویش جان نواز سنگدان	آهش بند ساسی سنگدان	آن طرفه که راه دین بستند	بر کمر او وال کین بستند
ایک روز بعد چندین سال	همه بکوس او زنند و حال	گر چه ایندو گریه داد و هشت	وین جهان آفریدانه هشت
چشم او را که مهر داشت	رو عینه گاهی برون ازین داشت	حکم هفتصد هزار ساله شمار	تا ج حکم او بهفت هزار
حلقه و اوان چنین کلی پوش	و بر بند کیش حلقه بگوش	چار یارش لوین بال و لب	چار دیوار کج نماند شرع
با چنان جان که هر دشمنیست	از زمین تا آسمان عدلیست	این جسد حیات ازین جا	همه تختستند و او سلیمانست
ز آفریننده بود پیش او	کافرینها بر آفرینش او	نقشش بر دیوار شکستند	رطب بر زغل خشک نشاند
معجزش خار خشک را بست	طش خار دشمن ارجح است	کرده ناخن بر می آتش	سیب میاد و نیمه از مشتش
سیب اگر ز قطع نیم کنند	ناخن و دستان دیم کنند	آفرین کردش آفرینده	کین گزین بود و ان گزینیده
یا دیش از نابزیر چرخ کی بود	برگزیننده و گزیده درود	چون ننجید و جهان تابش	بخت بر عرش کرد و معاشش
حضرت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم			
سر بلندش را ز پایه پست	تا زمین تو گرد و این اخلاک	پاستبند خیل خایه غل	توئی امشب تیان دار غل
گفت سپر عرش پی خاک	بجینست براق آردم	سرعت برق تین براق ترا	بر نشین کاشان تیان ترا
چونکه میر تحاق آردم	بر کواکب و ان که شاه توئی	شش جبهه از هفت پیچید ترا	نه فلک را به چار پیچ در آرد
بگذازد از سماک چرخ بلند	قدیان را در آرد سر بلند	عطر سایان شب بکار تو اند	سبز پوشان در انتظار تو اند
نازنینان معطر این پرگار	بر تو عاشق شده ز لیلیا دار	خیز تا در تو یک نظر کنند	هم کف هم ترسج پاره کنند
آسمان را بر پایه خویش	طره تو کن بعد سایه خویش	شیر و ان را شکوفه ده چرخ	تازه رو باق چون شکوفه بار
خشب قدر وقت دعا	یا دیش ای هر چه خواهی خوا	تازه تر کن فرشتگان تویش	خیمه زن بر سر پرسیایه عرش

عش بادیده بر فروز خود	افرش بادیده در نور ز دور	تاج بستان که تابور نوشیدی	بر سرای اندام که سر تو نشیدی
سر دما در بسر فرا خفته	دو جهان ظاهر کن بنا خفته	راه خویش از غبار غالی کن	عزم درگاه لایزال کن
تا بکن القوم آن دست	برو و عالم دان مشغلت	چون محمد ز جبرئیل بران	گوش گرو آن پیام مع نواز
زین سخن بوش رتحمی ادب	گوش را حلقه غلامی داد	آن این خلاصی و تنزل	وین این خرد قبول و دلیل
رو این با امانت گنجور	این ز دیوان دیومرهم	آن رساند آنچه بشرط پیام	درین بنید آنچه بود بر کلام
در شب تیره آن سراج منیر	شد نقش مراد مهر بر ایر	گردن مژگون آن کسندنا	طوق زین چنین تو آن دریا
برق کردار بر برق شست	تازیش زیر تازیانه بدست	چون در زور و عقیسی پاس	کبک علوی خرام جنت از چاه
بر زده از پای پرتاوست	ماه بر سر چو هند کاوسی	می پرید از کجانشان کارنگ قلب	بر فغان از پیش چهار عقاب
هر گز اید ز برگام کشید	شب که خورد و ده نام کشید	و هم دیدی که چون گذار کام	برق چون تیغ بر کشد زینام
سرعت عقل در جهان گردی	جنش روح در جوار فری	باو بار بار از پیش مرید ملک	با چنان بی تو خشی همه رنگ
باکش مهر قطعی شد	آب جنوبی و دل شانی شد	و سریش سما از جدول	گاه درخ نمود گاه عدل
چون محمد برقص پای برق	نور نوشته صحیفه اوراق	راه دروازه جهان بر دست	دور از دور آسمان بر دست
می برید از منازل فلکی	شاهراهی بشهر ملکی	ماه را بر خط حامل خویش	و او سر سبزی از شمال خوش
بر عطار ز نقره کاری بست	زنگی از کوره رصاصی بست	زهره را از فرغ مهتابی	برق در کشیده تابلی
چون برآمد از تنگه سپهر	تاج زین نمد بر سر مهر	سبز پوشید چون خلیفه شام	نرخ پوشی گذاشت بر مهر
مشرقی ملازق سرتاپا	در دمر وید گشت صندل سا	تاج کیوان چو نوره و قدش	در سواد میر خد عیش
او خولین چو باد شکری	بر نیونی چو شیر ز بخیری	هم نقش ز ترکت از افتاد	هم نقش ز پویا باز افتاد
نزل آجار ساند ز دوری	باغت از جبرئیل دستوری	اربع جبرئیل دیگام لیل	بال در بر و بقیع لیل
رفرش که چو کمره گری	از نرسده هود ماند بجا	همه ناز و نیم راه گذاشت	راه دریا بخودی برداشت
قطره قطره از ان محیط گذشت	قطره بر تپه هر چه دید توشت	چون دما در مساق غش فلز	خرد بان سافت از نمد نیان
سر برین در غش نورانی	و خطره گاه سر سجانی	حیرتش چون خط زیری کرد	رحمت آمد گام گیری کرد

آفتاب تیسرین دوران افشا	از دنی شد بقاب ادا من	چون حجاب هزار نور درید	و دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از نور خود فراتر شد	تا خدا وید نشس سر شد	و دیده بر یک جست کز و قام	کز چپ راست می شنید سلام
دید مجود خویش را بدست	و دیده از هر چه دیده بود شسته	زیر و بالا پیش و عقب دست	بجست گشت و شن جست بر خفا
بجست با جست ندارد کار	ز جست جست شد آن پر کار	بجست گز باخته تیز کند	اهم جست بهم زبان نگر نکند
تا نظر بر جست نقاب نیست	دل ز تشویش خطاب بش	از بی جز نفس نبود آسنا	همه حق بود کس نبود آسنا
جست از دیده چون نشان باشد	و دیدن بجست چنان باشد	همگی را جست کجا سجد	در احاطت جست کجا گنجد
چون نبی سبب خدا را دید	بی آب و دهن کلام شنید	شر بنده محفل خود غفلت غص	یافت از قرب حق نبی غلام
جاش اقبال معوض ساقی	سج باقی نماند از باقی	با مدد رای صد هزار دود	آمد از لاج آن مدار فرود
هر چه آورد و بفران کرد	و فن کار گران گران کرد	ای نظامی جان پرستی چند	بر بند بزمی بر آبی پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی	وان ز شرح محمدی یابی	عقل را که عقایدی یابی	رنگاری نمود شرح شناسی

حکایت

چون اشارت رسید نهانی	تا کنم بر در سلیمان جانی	در اشارت چنان نمود برید	از سرا پرده سلیمان
بر گزینم جو مرغ بال کشای	کش بنید در روز باریکی	تا کند صید حیرت ساری	که هلالی بر آورد شب عبید
آبچنان که حجاب تاریکی	غلفه در فلک آتش تیزی	موی خسره را درین گرمی	جادو آن با خیال یازی تو
بلبل چند را بر آتش بزی	پای کوفی خوش باد و چنگ	عطسه ده ز کلک ناف کشای	زرم گردان ز بهر دل گرمی
و بد بیز چنان ازین به تنگ	سبز و ریشک در عبیر کند	سج در وقت رخ برودن	تا شود باد صبح غالیه سای
باد گر قصه بر عبیر کند	بهر گنج هر که رخ برود	ماک گلو تا نگردد زار	گنج شمشیر درون شمشیر تست
سج بود و قهر بگنج برد	ایستنی کجاست بی گس	ابرنی آب چند باشی چند	خنه خوش نیاید آخر کار
منزلی استخوان نرید کس	روی گردان پردگی بکشای	چون میا اسیر غنیمت	گرم داری تنور نان در بند
برده بر بند جانی بناس	انچه دل را کشاده و اند کرد	هر چه تا رخ شمر یاران بود	شادمانی نشست غم بر خاست
استم ز با همی نغمه نورد	همه را نظم داده بود درست	ماند از آن لعل دیده نمی گرد	دیکی نامه سیار آن بود
ای یک اندیشه رسید نخست			هر یکی زبان قرصه بخیز کرد

من از آن چو نه گهر سنج	بر ترا شدم نخستین گنج	تا بزرگان که نقد کار کنند	از همه نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بد گفتم	گو سر نیم سفته را سقیم	آنچه دیدم که رست و دشت	ماندش هم برین قرار است
همه کردم که هم بران ترتیب	باشد زایشی ز نقد و ریب	باز جستم زناهای زنان	که بر آگنده بود که دجهان
زان چنانکه تازیت و دردی	در کتاب بخاری و طبری	در درگه زنگار آگنده	هر دردی در دقیده افکند
آن درق کو قناد و در دستم	همه را در سر بطاعت	چون زان جمله در سواد قلم	آوردیم گزیده با کاسه
گفتمش گفتنی که پسندند	نه که خود زیر کاف و خندند	گفتم این نامه را جو در محوس	جلوه دادم زان بخت عرش
تا و دسان چرخ اگر یک راه	در عروسان من کنند نگاه	از هم آرایش و هم کاره	هر یکی را یکی کند یار
آفر از هفت خط که یار شود	نقطه بر میان کار شود	نقش بر که نقش ده دارد	سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گوز خط گردد	همه بر نکست غله گردد	کس بن رشته گریه زلفت	لاستی در میان ست زلفت
من چو شام رشته بجا می	از سر رشته گذر بجا می	رشته نکست نسیم از غرض	تا هفت نازده برده ام غرض
در هزار آب غسل باید کرد	تا آبانی سی که شاید خورد	آبی انداختند و مردم شد	آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب کم چو صدف	از دم آخر بمشقی آب و صدف	سخن خوشتر از لاله نوش	که خاموشی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه همه بچشم	کار بر طاعت من بچشم	نسبت همه با اقبور	بخش محمود و بنل فردوس
اسدی را که بود کعبه بخاست	طالع و طالعی هم در خاست	صدف از ابرگر سخا ببند	ابر نیز از صدف و فابند
ابر هر چه از هوا نثار کند	صدفش در شاهوار کند	این سخن را جو با غوغا هم	مدد از فیض شاه یخو اهر
هر چه او را عیار و پاد و ست	سبب تقاضش بدست	در در پیش بار که باشد	چهار چار شازده باشد
من چو بیکویم این نگفت	گفتار اند غدا گنجت	این کتاب گوید	کام از ابرو به زلف است
جبر نیل نه سنج قلم	کین چون را که جانی آموزست	همچون بر دو پنهانش	موم سازم ز مهر خاتم دور
که نه بیند ز سلیمان	ز و طالب کن مرا که غم آوست	تا سلیمان نقش خاتم خوش	هر من بر چه صورت آید خوش

زراگر میخ و در سیه بود	نقشبندش دیر شاه بود	برین آن تکرید سخن سخی	ده دوی زرد هم نه ده پیشه
نخردگر که عیسیر مرا	مشک من با پیش حریر را	تغز گویان که گفتنی افشند	مانده گشتند و عاقبت بختند
ازین خطها که رفت پیش از ما	نوبری کس ندید پیش از ما	مالک کز ملک تراش این گویم	بند دالیر را بیسان و ایم
اگر ز الفاظ خود و تبصیر کم	در معانی تمام تدبیر کم	پوست بهیخ خورده ایم بچوب	مغربی پوست دانه ایم جواب
یا همه قادی و نو سخنی	بر سائیم روشنی از پهنی	حالی بهت نین در آمدن	چیزی بهمان باده پیوون
پست کا زدن جواهر سنج	برنجیر از جواهر و سنج	به نشاد می خزینه فاض	هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه زلهای صبح نزول	هم بهر عطر اعظم شغول	ای نظامی ساق تو دم است	دانش تو درخت مرگ است

اندر سبب نمودن این کتاب فرماید

از سبب این خیال در گذرم	دور به زمین خیال نظر م	این مقصود بدین پرگار	چاق و مل سست هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خدا	کافر و بفضل دست پادشاه	و ان ذکر نفس خاتم نبوی	کین پس بکوز گرفته نوی
فصل دیگر دقا شاه جهان	کین عار از آوردن	فصل آفرینست آفرین	باده شمع را بفتح و غیر ذی
بادشاهی که ملک فیت علیم	دخل دولت بدو کنت تسلیم	تحت محاکم بقوت و قهر	آیت در خدایگانی و هر
خسرو تاج بخش تخت شان	بر مزار و تخت گنج فشان	عمده الملک علی الدین	حافظ و ناصر زمان زمین
شاه سیل و سلطان کشور گیر	بذل و سلطان تاج ویر	نسل منقری موبد ازو	جدول با کمال یکبار ازو
حمدی کاغذ پابین و دست	دولت ختم آخرین عهد است	و ستمی کز ظلمت اری خوش	هم بزرگست هم بزرگی خوش
هسته آسمان و هم کف ابر	هم بی شیر و هم بنام هرگز	نفس استی جو در کلیه آمد	عالم از جوهری پدید آمد
دستان عالم که از کوه تا اثر	از دم آرد هزار جوهر پیش	شکس ریش بر نفس هم حوض	رنگ و قیاس کرد و شکر نی
ملک بنی گوشتال قصه پیش	سر خود و لذت و قوت و پیش	سج گردن شمشاد و درخت	حق و در فیض و دعوت
بحر و بر دوزیر و فرمانش	بحری و بری آفرینش	سر باندی چنان بهت سر	کز بزرگیش خرد گشت ضمیر
در غرورگی برادر ملکه	وزیر و عیسی بولاق کس	نام او زینت نثار دارد	اگر گشت از فک و طاف دارد

خلک بے علاقه وار دست	در حلالی فلک بلند می	برق شمعانت بخت دوز	برق شمشیر اوست بخت رز
لوک میرش بهر کجا کشتافت	که جرد دخت گاه موی شگافت	گر ندیدی چو از دها شیر	آفتابی کشته به شمشیر
شاه برین که در مصاف شکار	از دها سو دگشت و شیر شکار	تا چش زیر از و بای علم	از دها را چو مار کوه خاتم
تنگی مطرحش به تیر و شاخ	کرده بر شیر شتر زه کوه فراخ	بازی خرس بوده از شمشیر	خرس بازی در آو زنده شیر
شیر گیری و لبیک نرستی	شیر گیری با از دها دستی	اگر گ درنده را بگرز و کند	دست پایش بیکد شتنگند
شیر چو نو گرگ دست و پاره			
تیرش از دست گلنگه پای پنگ	بریم گور کرده صحرانگ	صید گاهش ز خون یا جوش	گاه گر گنه گه پنگی بوش
بهر گزازی که تیغ را اندیز	گیر و از تیغ او گراز گرنیز	چون بجزر کمان اگر زده	چرم را برگون سازد گور
در بندوش کشته خوار دوم	است پیش لبیر شود از ستم	در بندوش که خون نریند	ز آب پنج بسته آتش انگیز
حربه را چون بجزر تیز کند	روز را روز و رختیز کند	چون در کان چو بکشد	گنج بخش گناه بخشاید
شبه چو ریانی در دفع در پیغ	جزر و بندش بتا ز یاد و پیغ	هر چه از دبر خم تیغ فراز	بستر تازیانه بخشد باز
عشتر سی و ار بر سپهر بلند	گور کیوان کند بر سمنند	ناگه نقش چو کلک را سالن	مشک حبیبه لعل دروان
گشته از لعل مشک و همه جا	مملکت عقد بند و غالیه سا	خاک تیره ز روشانی او	چشم روشن بیادشانی او
فتح بر خاک پای اوزده فرق	فکته در آب تیغ او شده قق	آب آتش است اثر انگیز	خاک را بادا و عبیر آمیز
از قبای چو تو کله دار	آسمان با زمین کله دار	وزمان چو تو جهانگیر	جوخ نه فتنه کمترین تیر
زان بزرگی که در گاش است	چار گوهر چهار بالش است	و شمشیر چو زخمت چرخ زده	بر در او سچا رسیج زده
ز آفتاب جلالت دست چو ماه	روی تو سرخ و در و کهنه ماه	چه عجب کا قه بنین لعل	کوه را سنگ کوه کار لعل
گوهر کان جود دیده اوست	کان گوهر در خریدار اوست	داده چرخش بکوه دریا قوت	نام آن در نشان آن یا قوت
پاس را به حکم دزد سراسر	ضابطه حکم خلق و حکم ضلع	می پذیرد ز نفس دان سار	میرساند به بند گانش باز
درست بجزر در رم افه کاه	حان و جان شان ستیغ و کاه	کند از پای در بند و صاف	گنج چون عقیم نه به شکاف
آن نماید به تیغ زهر مندو	آسمان از زمین بزرگ دود	چون جهان جو گرفت فیرونه	دخنی با دوش از جهان روی

حکایت

پادشاه پیش از مبادی و اول	نظم اخلاق اول بعد بخم	در بدر باد تا ابد بنقلو هم
باد روشن چو آفتاب پیر	دو ملک داد بلند سر	این جهان چو آن ملک است پیر
وان بکسری کاب کشای	نقش این بر طراز افسر گاه	نقش لیدین ملک محمد شاه
گشته من بعد اسم احمد	در دو صورت ببال شان بخت	احمدی و محمدی رقم ست
فرق کردن میان چون شاید	چون بینی از رخ بسته نام	در یک دایره کنند مقام
در فلک فتح او شد پدید	نقش این با تربیت کار	فلک نرا به تقویت وایس
فتح این را چهار پایه تخت	چشم شاه زیر چرخ مینائی	باد روشن بین دو مینائی
نظم باد و جنبه شمال	دوش صید و صید فرجه باد	روزش از روز شب بیاباد
نور صبح محمدی تسلیش	در سواد شب سلیاتی	عش بقیس باد نور سنی
وان شده تمام اوقات وجود	نام این چرخ جاود آباد	حکم آن آب زندگانی باد
رجوع از غلبت بخطاب		
زنده داری جهان تاج تخت	شب باس تو هند و سنده	بست بر گرد خود و جدایل
در کابست نفس بر آرد خوش	شاه دلم که که چاکر است	مشکبونی گدائی از دست
گر بردنش کنی ز سر تنگی	در همه سفره کاسان دارد	آخو مملکت و نان طبع
قوت هفت اختر است چو کاس	خاتم نصرت آسمانی	ختم برت پادشاهی را
بر میان تو کمترین کمر است	مه که از چرخ تخت زر گردد	با سر بر تو سر بر گرد
با تو چون آب چشم خاک شد	لعل با تیغ تو خرم رنگی	کوه با حکم تو بسک سنگی
هر یکا به بهت بر بستند	دست ابر تو بر قیاس است	وان و اگر ابر هاتم نیست
دل هند آنگهی که جان ببرد	تو بر آنگس سایا ندازد	دیر خوانی دوز و دیوانه
که هنر لاهما به خواند	سکه عیب نه بر نداند باز	از هنر من که پذیرد ساز
واقع نام است بر هر	در بزرگداری ولایت جود	دولت است با سار و جود
همه دوزخ حسد با و بغال	پادشاه پیش از مبادی و اول	نظم اخلاق اول بعد بخم
از فرغ روح زیبا چهر	باد روشن چو آفتاب پیر	وان بکسری کاب کشای
این فریدون صفت ملائک	گشته من بعد اسم احمد	فرق کردن میان چون شاید
نام این بر فلک راه رصد	در دو صورت ببال شان بخت	احمدی و محمدی رقم ست
چون دشت از خطی بدون آید	چون بینی از رخ بسته نام	در یک دایره کنند مقام
داکتر این از نصرت کلید	نقش این با تربیت کار	فلک نرا به تقویت وایس
این ز نصرت ده سپاه بخت	چشم شاه زیر چرخ مینائی	باد روشن بین دو مینائی
دور ملکش ازین دو قطب ملل	دوش صید و صید فرجه باد	روزش از روز شب بیاباد
باد چو به نقاب شش	در سواد شب سلیاتی	عش بقیس باد نور سنی
این جو آبای چرخ با بگرد	نام این چرخ جاود آباد	حکم آن آب زندگانی باد
زلی شد جهان پناهی او	شب باس تو هند و سنده	بست بر گرد خود و جدایل
هی کمر بسته کلاه تو بخت	در کابست نفس بر آرد خوش	مشکبونی گدائی از دست
صبح معروشی حامل و ش	گر بردنش کنی ز سر تنگی	آخو مملکت و نان طبع
روز رومی پوشیده درنگ	قوت هفت اختر است چو کاس	ختم برت پادشاهی را
کمر آخر ز خود و تر القیاس	بر میان تو کمترین کمر است	با سر بر تو سر بر گرد
آسمان کافیه و افراست	با تو چون آب چشم خاک شد	کوه با حکم تو بسک سنگی
آب چشم که آب پاک شد	هر یکا به بهت بر بستند	وان و اگر ابر هاتم نیست
پادشاهان که در جهان هیند	دل هند آنگهی که جان ببرد	دیر خوانی دوز و دیوانه
خوان نمند آنگهی که خوان بخورند	که هنر لاهما به خواند	سکه عیب نه بر نداند باز
قد ابل هنر که واند	واقع نام است بر هر	دولت است با سار و جود
ملک از افرینش شرفی		

مملکتی که تو دیده دولت و دین	باغ نادیده زابر فرودین	که کیان را بطالع فرخ	هفتخوان بود باد و درخ
آسمان با بروج اود برست	هفتخوان دوازده رخ است	همه عالم تن اند و ایران دل	نیست گوینده زین خیال خجل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل یازتن بود یقین باشد	زان دلایت که دران دارند	بهترین چاک بران دارند
دل توئی دین مثل کایت است	دل هر مملکت دلایت است	ای بخضر و سکنه ری مشهور	مملکت را ز علم و عدل تو نوا
تراهی گر سکنه را بیدار است	خضر را سکا آب حیوان نیست	گوهر آئینه است بیدار تو	آب حیوان در آئینه تو
هر ولایت که پخته شود دارد	ایزد از هر بدی نگه دارد	زان سعادت که در برت افتد	مقبض هفت کشور بخت افتد
پنچین کشور از تو آبادان	وز تو شش کشور دگر آبادان	همه مرزی ز مرز بانی تو	بتمنا مرز بانی تو
چار شده باشند چار طراز	پنجم آن شده توئی بهر دواز	داشت اسکندر را رطاطایا	کز وی آموخته طاعتی نفس
بزم نوشی روان پس بر بود	که هاشم بر ز چهری بود	بود پرویز را چو بار بدست	که نواصد صد هزار در دست
دوان ملک را کعبه ملک نام	بودین پرده چو خواجه نظام	تو کز ایشان بفرسی داری	چون نظامی سنجیدی داری
ای نظامی بلند نام از تو	یافته کام او نظام از تو	خسروان ز کز کات گزات	میز خند از خزینه خشی لاف
دانه در خاک شور میزدند	سر در چشم کوری میزدند	در گل شوره دانه داشتند	بر نیار و دگر پشانی
در زمین درخت بایکشت	کاورد میوه چو باغ بهشت	باده چون خاک را دهر ساقی	تام دهقان کجا بد باتی
جز تو نژاد او داشت مرست	یکست کور اچا کور دست	چون بن سخن ختم بقیاس	کابل ز رنگ تو داری پاس
نه خری زرق کیمیا سازان	نه پذیر می غریب طنازان	نقش این کار نامه ابدی	بر تو بستم بطالع اسدی
مقبض آنکس که دخل داند او	بر چنین آورد بجان او	کا بدالد بر تا بود بر جلد	با شد از نام او صحیفه کشا
آنچنان کز پس قرانی چند	قلمش در کشد سپهر بلند	چونکه ختم بدور هفت هزار	کودا بخت چنین هفت هزار
تو شی از میرخوان زیر دست	نویس بادت بخور که نور دست	چاشنی گیرش بجان کردم	تا نگش تو جان بشان کردم
ای فلک! بخویشی تو بلند	هم فلک را دهم فلک پیوند	بر فلک چون بریم که نمییم	کی رسم دهد فرشته کا دیم
فراستم بانی شکر قلین	بتره رویا نم از سوا ازین	از شکر تو شهای راه کنه	تا شکر رویه برم شاه کنه
گرم شکر ریزی	عذر آوری و دعا گسری	پاسد از شمع شب نیزی	

آفتاب توان آب تنه دن	آفتاب توان آب تنه دن	آفتاب توان آب تنه دن	آفتاب توان آب تنه دن
بجز این نقد نرسیده ز راه	بجز این نقد نرسیده ز راه	بجز این نقد نرسیده ز راه	بجز این نقد نرسیده ز راه
خزونه آب چندار و دست	خزونه آب چندار و دست	خزونه آب چندار و دست	خزونه آب چندار و دست
از دگر آید دایان بستم	از دگر آید دایان بستم	از دگر آید دایان بستم	از دگر آید دایان بستم
کنی انگشت کش چو ماه نوم	کنی انگشت کش چو ماه نوم	کنی انگشت کش چو ماه نوم	کنی انگشت کش چو ماه نوم
آن دوات خدا لایق داری	آن دوات خدا لایق داری	آن دوات خدا لایق داری	آن دوات خدا لایق داری
دور باد تو و ولایت تو	دور باد تو و ولایت تو	دور باد تو و ولایت تو	دور باد تو و ولایت تو
سنگ بر مرز نهند و سر بیگ	سنگ بر مرز نهند و سر بیگ	سنگ بر مرز نهند و سر بیگ	سنگ بر مرز نهند و سر بیگ
وز همیش زندگانی باد	وز همیش زندگانی باد	وز همیش زندگانی باد	وز همیش زندگانی باد
در وعظ و نصیحت مریدان			
از فرمایش مریدان مادر کن	از فرمایش مریدان مادر کن	از فرمایش مریدان مادر کن	از فرمایش مریدان مادر کن
چون بری نام هر که را خواهی	چون بری نام هر که را خواهی	چون بری نام هر که را خواهی	چون بری نام هر که را خواهی
فصل ناکشیده ادا داند	فصل ناکشیده ادا داند	فصل ناکشیده ادا داند	فصل ناکشیده ادا داند
یاد کاری که از آدمی ز اوست	یاد کاری که از آدمی ز اوست	یاد کاری که از آدمی ز اوست	یاد کاری که از آدمی ز اوست
باز دانی که در خوانگیت	باز دانی که در خوانگیت	باز دانی که در خوانگیت	باز دانی که در خوانگیت
فاتی آن شد که نقش خدیش بخاند	فاتی آن شد که نقش خدیش بخاند	فاتی آن شد که نقش خدیش بخاند	فاتی آن شد که نقش خدیش بخاند
چون که خود را شاختی بدست	چون که خود را شاختی بدست	چون که خود را شاختی بدست	چون که خود را شاختی بدست
روزی بی غبار و دینی دود	روزی بی غبار و دینی دود	روزی بی غبار و دینی دود	روزی بی غبار و دینی دود
هر کسی در زمانه تیرش است	هر کسی در زمانه تیرش است	هر کسی در زمانه تیرش است	هر کسی در زمانه تیرش است
بالغای که بخد کار بند	بالغای که بخد کار بند	بالغای که بخد کار بند	بالغای که بخد کار بند
مرد با مایه را که گاه است	مرد با مایه را که گاه است	مرد با مایه را که گاه است	مرد با مایه را که گاه است
بترهد هدی بر چرخ قباب	بترهد هدی بر چرخ قباب	بترهد هدی بر چرخ قباب	بترهد هدی بر چرخ قباب
دیده من شده بر آتش آب	دیده من شده بر آتش آب	دیده من شده بر آتش آب	دیده من شده بر آتش آب
با جالبش خیال می باز د	با جالبش خیال می باز د	با جالبش خیال می باز د	با جالبش خیال می باز د
تا شود پاگاهش از تو بلند	تا شود پاگاهش از تو بلند	تا شود پاگاهش از تو بلند	تا شود پاگاهش از تو بلند
چو می آب چاه کس نخورد	چو می آب چاه کس نخورد	چو می آب چاه کس نخورد	چو می آب چاه کس نخورد
هم پندیم شده را کنش	هم پندیم شده را کنش	هم پندیم شده را کنش	هم پندیم شده را کنش
آباد ازین گوئل سببی دست	آباد ازین گوئل سببی دست	آباد ازین گوئل سببی دست	آباد ازین گوئل سببی دست
عهد آن خبر باد با تو دست	عهد آن خبر باد با تو دست	عهد آن خبر باد با تو دست	عهد آن خبر باد با تو دست
دو مشت دست کام دشمن کور	دو مشت دست کام دشمن کور	دو مشت دست کام دشمن کور	دو مشت دست کام دشمن کور
پیشیت بست پیشانی باد	پیشیت بست پیشانی باد	پیشیت بست پیشانی باد	پیشیت بست پیشانی باد
ایچ ادم نوبت هم نیست	ایچ ادم نوبت هم نیست	ایچ ادم نوبت هم نیست	ایچ ادم نوبت هم نیست
تا غلوی منخوران مردند	تا غلوی منخوران مردند	تا غلوی منخوران مردند	تا غلوی منخوران مردند
نخه کوه روح بی عیب است	نخه کوه روح بی عیب است	نخه کوه روح بی عیب است	نخه کوه روح بی عیب است
بگزار چه آفریده خدای	بگزار چه آفریده خدای	بگزار چه آفریده خدای	بگزار چه آفریده خدای
هم در کربانباتی و کافی	هم در کربانباتی و کافی	هم در کربانباتی و کافی	هم در کربانباتی و کافی
هر که خود را چنانکه بدو خشت	هر که خود را چنانکه بدو خشت	هر که خود را چنانکه بدو خشت	هر که خود را چنانکه بدو خشت
در تو جنگ چه بود کین دست	در تو جنگ چه بود کین دست	در تو جنگ چه بود کین دست	در تو جنگ چه بود کین دست
و انکس از کز و جودی خبرند	و انکس از کز و جودی خبرند	و انکس از کز و جودی خبرند	و انکس از کز و جودی خبرند
است خشتود هر که از گل خویش	است خشتود هر که از گل خویش	است خشتود هر که از گل خویش	است خشتود هر که از گل خویش
در حساب آمدن نکتاب	در حساب آمدن نکتاب	در حساب آمدن نکتاب	در حساب آمدن نکتاب
صاحب مایه و برین تابش	صاحب مایه و برین تابش	صاحب مایه و برین تابش	صاحب مایه و برین تابش
خواجیه کشته باد و کشته	خواجیه کشته باد و کشته	خواجیه کشته باد و کشته	خواجیه کشته باد و کشته

از افت این خنید ناموران	بی خطر است کار سحر از	مغز زیر کجستجوی طعام	بد و پاشی اودن نمی رود
هر کجا چون بن شکم خوار است	از زمین غرور او شکم دار است	جو کج هر چه روستانی باز	یک بیک هم بد و رسانی باز
با همه خورد و برد ازین انبار	کم نیاید جو سه با خور کار	شمع دارت چو تاج زر بایار	گریست از خنده بیشتر باید
آن مفتح که لعل دارد و در	خنده کم شد است و گریه پر	هر که در نرفته یاری است	دوستانی دوستانه است
خود است آن کز دوسر بیک	همداری اگر خرد و ارس	هر که او خردند انداد	آدمی صورتش گاو نهاد
وان فرشته که آدمی تو بستی	زیر کاند دزیری عیبت	در ازل کرد آنچه باید بود	چند امر وز داند ار سود
کار کن هم که به بود بیشتر	کار و دوزخ نه کار اهل است	هر که در بند کار خود باشد	با تو گریک بهست پد باشد
باتن مروه به بند خوشی	در حق دیگران بد اندیشی	همتی را که هست نیک اندیش	نیک اندیشه نیک آرویش
آه چنان نمی اگر سد فارس	خوری محسن شمعان بار	آن تو به سر آمد افش	وان غنچه که باک افش
گر چه دست تو خود گیر کس	با کورت نبرد گیر کس	اسکه رفت تو اش بیا دلو	به ازان که غم تو شاد دلو
نان مجو تو پیشین نشان	گر خوری جمله را بنان نشان	پیش مفلس نه زیاد سنج	تا به پیچ چو اژدها بر گنج
گر بود و باد و نوروزی	به که با او جمل غم نوری	آدمی ز پری علف خوار است	ار پی زیر کی دهشالیست
گشتان آدمی شرف دارد	که چو خردیده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آری	تا بکشت جهان بسیار آری
چون گل آن بکنوی خوشی	یا دافان بوی خوشی	نشینی که آن گیم چو گشت	خوابش بد هر که او خوش است
هر که بد بخود که زادن	هم بدان خوشی و جان دارن	واکله زاده بود و بچه شخونه	مردنش هست هم به شخونه
سختی و لیکن که خاک شورت			چو تو صد را زهر خانی کشته
خاک پیر استن چه کار بود	عالم خاک خاک را بود	اگر کسی برسد که دانش خاک	ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گو کباب ز گل و گل خوار است	نوش در موه به در بار است	با همان کوش تا دافان زنی	خمید در کم از دافان زنی
دوستی زلزد با شایه است	کاژدها آدمی خور و بد است	اگر کسی خود بود و مریع پوش	سگدی را کجا کند فرموش
دوستی که بانفاق افتند	دشمنی را هم اتفاق افتند	چون گس بر سپید پند خند	هر دور بر خلاف رنگ زند
نشین در کابل دل بستند	یوسفان گرگ زاهدان بستند	حوان بر دجان مگر بد و جز	بسی و به بد بستنی نیز

مشایات

به کزین دهن زمان گسار کش
 از بی دونه آتش آگه کشند
 بجوی زدنیا رهنده می چند
 چون زنده دهنه دهنه دهنه
 تا از بیخ تر سر تر سر گرد
 تو در چشم روشنی و بدست
 دل مکن چرخین زرا آگنده
 هر ترانده که گرد ز گرد
 آمد لا با به و برده
 آنچه خرد در بیخ و بیم کش
 به به به که زنی سکه
 خانه ز پوشه جهان شتاب
 چه به نطالی جان کردن
 اما که با ویکه یا زنده است
 ما از زنده در حکم چو دل
 نه به نور هزار دند است
 به در این دکان قضای
 ردن صد هزار پیشکست
 به به چون کار بر مراد کس
 پیری به که دیر یا بد کام
 مند چون شمع مجلس و درگاه

قتل این جا به بند پار کش
 گفت چوین و غلط را بر کش
 هفت تنی و چهار سیکه چکش
 باز در سیکش نیار و سچ
 از زمین بوسه چو ز گرد
 شمشیر و شن کن جهان خرد
 تا اگر دمی چو ز بر آگنده
 سنگسار هزار در گرد
 سیم خورنده سیم کش مرده
 ز در سیم بود نه سیم کش
 دوست با دوست سیم کش
 تا اگر دمی چو ز بقاء خرد
 در زمین جمله زدنان کردن
 خاک با الف و بادی است
 برگ تهاج به برگ گل است
 دست در دیش هر کی است
 بی مگر که دانه یا به
 تا کی کرد از ان کردن تر
 تا مرادی به از مراد به
 که تا به است کار عمر تمام
 حاصل مراد خلاصه کلام

احاشا لشکر کین کان کش
 تیر تا فتنه زیر پا آیم کش
 لاله را این که باد خسته بود
 گنج بر سر مشو چو ابر سفید
 کیسه در بر آفتاب نشان
 زرد و حنوت هر دو بی بند
 از نکاش که زرد بود ریش
 کرده گهرت بهم بانگی چند
 زربخوردن مفرط است
 تشنه را کی نشا طاره اند
 آنچه زرد بکتری و بکتری
 خانه بود و خانه بود
 گرسنه حال کار گرداری
 خاک که خنجر در شد تا خبر
 به که دندان کنی زخوری
 تا رسیدن بهوشد او و خبر
 صد جگر باره شدند به خبر
 آن کی با نوازه به به به
 هر مرادی که دیر یا بد مراد
 فعل کو دیر زاد و دیر بقا
 حاصل مراد خلاصه کلام

تجربین بند بر نهند پاس
 شرط فرمانبری بها آیم
 از بی بکده و قلب خون آلود
 پای به گنج باش به به
 سگ و دهن ز آفتاب نشان
 زین بر آگنده به به
 به به و به به به به به
 از حلال و حرام دانی چند
 چون بنی به به به به به
 تاه و فیض آب و چاه افتد
 چهره به به به به به
 که خوا یوان خسروانه بود
 چار خال خانه به به به
 به که ساز و سچ آما حش
 تا گامی شوی چو دانه در
 خود و باید هزار مشربت به به
 تا دانه به به به به به
 دین نه به به به به به
 مرده باشد به به به به به
 لاله کاه بک بک به به
 خوش ساری خوشین و به به

پای بکشی ازین بخش ستم	سر بردن رازین سفلین	از سرین تن هفت پنج زن	در تنم این تن
برسین چاه بلور یا بر سر	سرد و چون سبک بود با بکند	زنده چون برق میترسد	جان جدا به الله تو میدهند
گر پریدی چنانکه دانست	بر بری شو که بر خواند	از سر یا ان بی طرا باشد	در توکل عتقا به با نر
سر که کلک زای همه گزیم	گند خدایه و برین دهم	گرد آید ز راه نهان	کیست کوه بیار
خون داند که من چه میگویم	ازین است که شد به پیچ	مست زدوتی شکست مرا	نگاه زانکس که تیر میست
ترکیم رازین حسن سگزنه	لاجرم و غبار خوش نهند	تا درین کوزه طبیعت پر	طامسی دایم چو میوه در
رو به روم چو شرمی میخورد	تو نیایان خنجر میگرد	چون رسیدم جدا گور	مجنوم نیشهای زنبور
نی که خورجین زمین شود	قدرا لگو پیش ازین بود	به طریق روح که رانند	لاجرم آب محنت نوانند
آب گویند چون شود و خواب	چشمه زنده بود و چشمه آب	نظن آب خفته باشد بهیم	رخ گواهی دهد بدین تلیم
سبزه ای باز من به خود نمود	طافه انگ که با تو نمود	سیم ز کمر بود و مشا نر	زلف بلند شمس با ترم
آوازین آواز گاه آمد	درین بین که لوله گاه	ما زده بود و پاشند	آه می رانده و یزد شد
وامی چه گرگی که دفت شار	در رانده و دایم	در جهان این جانیست	از خرد میوه و دانه
این همه که است از تاس	چو میسر زوی اختیار	ایمان از تاس	ای کلاه ریسار است
باز من به پند و اندرز	در رانده و دایم	بیرانین	از فرات است
چند بار ازین خرابه شمر	قوانی و عافا کرد	آید نو هر که از دل	در رانده و دایم
چون به نگر گشته	چرا و از تاس	بایک گشته که کار و پا	ز بر رانده و دایم
همه دران است	آواز زنده و دایم	هر دم به نگر	در رانده و دایم
آنگاه که خشم خرابه است	بما شمع که به نگر	چون کوی باغ خرد و دایم	در رانده و دایم
یکه از دبد با فرامن باش	محرم از گرد و دایم	به دای که هر چه سپاس	در رانده و دایم
چون این که سبیل رود	سبیل و دایم	خاکساز و دایم	در رانده و دایم
بیکرانی که آید	را چه دایم	از بیکرانی رنگ نادر	در رانده و دایم

دام دریا و کوه بر گردن	با فلک شمعین توان کردن	کوش تا دام حمله باز دی	تا توانی دیک ستوری
چون بیا جهان نداری جو	در جهان هر کجا خواهی رود	پیش از آن نکلند باید خست	کافرست لاف و کنند ز خست
روز باشد که صد شکوه تا ک	از غبار حسد فتنه بر خاک	منکه چون گل سلاح ریخته ام	هم ز غار حسد گر ریخته ام
تا مگر دلت پوشی جسمم	طلعت ریزد بر تنش جسمم	راه ازین بیگانه تا مردن	از چنین می توان بسر بردن
چون گذشت ازین با کس	گو فلک را هر چه خواهی کن	چند باشی نظایمیا در بند	خیز و آواز ده بر آر بلند
کاش که زین خویش مرغی	باز کن بر جهانیان در گنج	جان در فلک بجفت احد	تا بیابی سعادت ابدی
گو شیخ عیدگان کتب کن	چون بر آموختد لوح سخن	علم را خازن عمل کردند	مشکل رزگار حل کردند

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ مهدی داری	فر نام مهدی داری	چون محمدی ز سعوی	با گله زن کوس محودی
سکه بر نش نیکامی بند	کز بلندی سی کجی بلند	تا من آنجا که شهر بند شوم	از بلندیت سر بلند شوم
صحته جوی کز نکو نامی	در تو دار و نکو سر نامی	همیشه که نافه لوی بود	خوبتر از آنکه داده لوی بود
عیب هم یک شست باشد بپر	کافند نام رفت بر همه کس	از در افتادن شکار غم	صید بگیر و در افتند بدام
ز رفو بردن کی محتاج	صد شکم را در دیده دره حاج	چنین به مخ چن پیران	گر دکن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ دار گونه نورد	نقری جوی چون که مردی مرد	قصص کتب مبین که در هوار است	راه بین تا چگونه دشوار است
گر برین ره بچو یا ز پسید	دیده بر راه دار چون شید	خاصه کین راه چرخ است	آسمان بالکن مایه تر است
آهنت گر چه هست نفیس	راه شکست و سنگ مفتاح طیس	بار حینان بدین ستور آویز	که نمائند برین آریوه تیز
چون رستگاری دور دورنگ	راه بر دل فراخ دار ز تنگ	پسر گره کو کلید نهیست	بسر رشتی که در وی نهیست
ای با خواب کو بود دلگیر	اصل آن دل خوش است و بغیر	گر چه پیکان غم جگر در دست	درع صبر ز برای آن دوست
عمد خود با خدا محکم دار	دل زو بگیر عاقده نهیم دار	چو متو عهد خدا می شکستی	عمد بر من گزین که دارستی
گو هر نیک را از عه مرز	آگاهانه به پسر باز و بگریز	بهر گهر با کسی وفا کند	اصل به در خطا خطا نکند

اصل بدو چون شود محطی	کامل خلیست بر لعل لا محطی	اگر آموزگار منم رسد	در کشائی گیتی و در بندگی
هر که زاموشن ندارد ننگ	دور بر آرد ز آب لعل از سنگ	و آنکه در آتش آید	ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسایز طبع کامل کوش	که شد از کمالی قال زروش	دستی با کور دل که از تعلیم	آتش خاضی قضا نیست تعلیم
نیم خور و رگان میدنگال	جز تعلیم علم نیست حلال	رنگ پیدایش چه رسد رسته شود	آدمی شاید از فرشته شود
خالیست بر از خضر باز داشت	تا غوری آب زندگی قیاس	آب حیدر از نه نه جزو است	جان تعلقت و عقل با جانت
جان چو نیست عقل روشن او	درویشش آموختن کز بود		عقل نیست جان با تن او
جان با عقل زنده ابد است	عقل با جان عطیه احد است	جان این در جزو یک بود	کان دوداری در پیش نبود
تا ازین بی جان کی برسی	هیچکس را گو که هیچ کسی	آن کی دانی دور کم زن	تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که نمک می نه قویست	وزو و هم در گذر که آن نیست	سر کلاه شسته کمر چون مروارید	دو ماکن سه را کی مگردان
تا ز شالوث ثلاثه جان نبری	گوی وحدت بر آسمان نبری	درین جهان کم شایسته نیست	دانش کی یافتی بهانه نجوی
تا بدین پایه دسترس باشد	هر چه بین بگذری هر کس باشد	تا جوانی و تنه سستی است	آید اسباب هر مراد بدست
و ز سهی موجی شکست آید	مومبائی کجا بدست آید	تو که سر سبزی و جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
حور و دین چو بگل کرد در بند	تا سر آمد شوی چو سر دین	منکه سر سبز یکم ندارد بید	لا اله الا الله و لا اله الا الله
باز ماندم ز ناتوانمندی	از کلمه داری و کلمه بندی	بخت و مراد و سیرت	استی ز کنون و آن مراد
ناتوانم و شکسته بودم بیل	چون خدام چو گوناگون باشد	در رنگارنگ کفایت نیست چنین	عالم و در کار است چنین
احمد کراکس نمونه بود	آبله برد و چو نمونه بود	اگر چه نیم رسایه با خطرس	سایه با هم شامل است سر
سایه با هم چو بر ندارد کس	کو بر نمیدانند آنگاه ز سر	ماهی کس بخورم ز سر آید	کونشد پیش دوست و دشمن
چون تفاد و مستند جمعی خام	رزمی خود را که آورد هم بداد	که چه بر تانی از بعد از جهان	بچون کیم خود را چنان پاست
تا تن سانسور و پیر ترست	آن هم که ز نو پیر ترست	گونی این سکه بقدر داد دارد	پاکم سر خود این بلا دارد
پار و آرد و اکس لیل من	در بین بوس هر کسی گرس	تیرگی چند و کشتن آبی ده	چون شکستیم مومبائی ده
اگرچه از دفاطم هر است	بکن آسان که بر تانست	گردی دایم از زین کوشم	گنم ز بار کس نشسته

سرمه چمن حشر باک خورش	سرمه که بر که یارمن باشد	سرمه سستی چه کارمن باشد
که سطر طوق سرمه سستی تافت	تانی از خوان غم و دبی بکشت	به که علوا خورنی خوان سطر
چند شبی نظامیها بر خیز	کان کنی ز رخ خوش میخ	یا تو کن در جهان پان در گنج
آغاز داستان برام گور	خسرو جهان سلوان	گنج کوهر چنین کشتاید باز
که گهر در کت و در که سنگ	صلیطان بنین ناز دارد	پنجه با سنگ یا گهر دارد
گاه سطر چه کبریا رنگی	گوهر و سنگش به بیتام	نسبت یزدگر و با بهرام
سنگ ابله و خراب طربست	هر که این شکسته لای داد	طعنه آن کرده و میبانی داد
از شب تیره بر زید تلای	کوره تابان کیمیای سپهر	کا گلی بو و شان زمانه افروز
باز حسد زخم و سبب	چون زرد زرد و پیکر	زرد زرد زرد زرد زرد زرد
در بزرگی و ناله افروزی	ناله عشق و سوز شتری	از هر چه باه چو مل یا باقوت
النج سر بک براسه پیدا	رجل از دلو با قوی را	نغمه را دوا به با و سپاس
افتاب و فتاده در مجلس	داره هر کوکتل از زینت	من و تاد اسعادت خوش
چون ز قبال او شد بهرام	پدرش یزد و در نام اندیش	پیشگی کو و در طالع خوش
نغمه بیداد بر سر چایست	پیش از آن تالش سال است	چند و زنده زار و بیچ نر است
کان خفت را که بود زیا بهر	از نغمه سومی تا زمان تازد	بر دین و در عیب سازد
هر کس از بقعه شرف عیاد	آرد آن بقعه و لاش مثل	گو چه گوشت از بقعه دول
دور تر شده مهر باقی او	چون سیمیل زرد با چو تنیش	تخت زرد و رولایه کش
شاله لعل او بستان را	تا چون نهان از گلی افکند	گر راز آن بر کتل فکند
اوب غایبش و آموزش	بر و فاشش از عماری شاه	کر و زار از عیش و خجاری
داشت از پشمها گرامی تر	چون بر آید چار ساله برین	گو رعبان گشت شیرین

دو بر ملاز او به آنکه نرودم	کاین جهان خاک است و این شهر گداز	زین شهر است خطرم و سید	شبه زخم و کامی خوردم
بهر درش بناید از نسیم شمال	تا و لایق اوج برکشید و بال	کز زمین سربو آسمان ساید	چو در درگاه او چنان باید
از بخار زمین و کوی خاک	گوهر فطرش بماند پاک	خواب آرام جان شای کند	در هوا لطیف جاس کند
ایمن از گرمی و گداز گردند	جست چو فلک سازد بلند	چنین جستجوی است که	رفت مندر با اتفاق پدر
بیا سی آن کار و بار جمی جستن	اوستا دین کاری جستن	و آنچه بود آن همه بکار نبود	آه چنان تا دران یار نبود
آن نمودار از دنیا مدر است	گفتار اندر آمدن سمنار و مینا ساختن		هر که شغل آن خورن برکاست
کا پخان پیشه در کرد و خورست	قصه خورنق از بهر سمنار		بوی پخان خور سید به رست
سام نس و نام او سمنار	چاکله چوب است و شیرین کار	زیر کی کورنگ سازد موم	به نام آدمی بکشور روم
هر کی در نهاد خویش تمام	کرده چندین جامه برشتا	همه دیدنا پسندیده	و سببش همه جل جلاله
چنینان نیز چسبیده او	رو بیان هنر و دان پند او	اوستا و هزار نقاش است	گر چه بتا این سخن فلان است
از دم عنکبوت صطلاب	نقش بر فلک تینه و نقاب	صد نگیز و ارتفاع شناس	است بیرون این بلای قیام
از شبنم ماه و دیکته مهر	آگر از روی بستگان پسر	هم صد بند و هم طمس کرد	چون بلباس دم صاحب کار
کرستاره چرخ بر باید	طایفی از گل چنین بیارید	کا چنین کسوت و توله فلک	ساز این شغل و توانی یافت
هم بر می خوریت از دوش	کفر ستاد و خواندایوش	گرم دل شد کار سمناری	چو که نمان از آن طلبکاری
و آنگی کرد کار او را راست	آچه نه تهنو بود و از دوزخ است	دخست کار شد و کی از رفعت	چو که سمنار سوی نمان رفت
بر بنا کرد کار ساسی چ	چرخ کار گشتا آهن سنج	ساختند آنچنانکه می بست	آنی کان در دلق را شایست
قبله گاهی همه سپید سیاه	گوشه بچ برکشید به جا	کر دین و دلق از گل سنگ	تا هم آخر بدست نرسد جنگ
نه فلک را بگرداند و نه از	فلکی بای کرد و نه نیاز	رنگ ناری نقش سمنار	کار گاهی بزیب ز کار
نشنه راز و نفس بر آب	مانده را دید نقش قابل خواب	پیکری سال صد هزار خیال	قطعه از پیکر جنوب و شمال
چون بهش بردن بلاش	چون شش درون آبش	دید را و عصابیستی حور	آفتاب برش کشندی نور
چون عروسان بر سر کعبه	در شمار خور از شایسته و گد	گشته آینه و آفتاب و زیر	صیقل مالش از سرشیم دیر

یا فیتی از سر رنگ نادودی	از دمی و سپیدی زردی	از دمی از اسنان زین پیش	چون پتی آب زرق نوش
کافتاب آمدی برون زلوند	هره چون آفتاب کروی زنده	چون دمی بر کعبه بخورشید	از لطافت شدی بجا بر سپید
بیا هو اور نقاب یک سر گنگ	نگاه روی نمود و گزنگی	چون کاسه را از ابله پر خشت	خو تر زانکه خواستند و خست
ز آسمان برگدشت رونق او	خور بودق شد از خورنی او	پس از زلفش اچون می شد	در همان چون ایم گرامی شد
و او نعمان نمیشش لوفید	که یک نیم ازان بنداشت	از شر بار بای تر ز خشت	وز گرا خایهای گوهر و شک
بیشتر زانکه در شمار آید	تا دگر روز را بکار آید	چون ارباب قاری آتش	عامه ماند کباب سختی کش
دست بختند و کافت در دست	صاحب البیب مدکه کرم است	مرد بنا که آن نوازش دید	وعدای اسید داشتند
گفت اگر زانچه دیده و دانستم	پیش این شغل بودی آگاه	نقش برین کار گامی کار	بهتر است بستم درین بر کار
بیشتر زانکه در انجا رنج	چون شاه پیش دادی گنج	کردی کوشکی که تا بود	روزی از روز رونق آورد
گفت نعمان چو پیش نهانی	این سخن توانی نیز	گفت اگر بایست بوشت	آن که بکین برش داشت
این شمسیت و آن بود و صد	آن خیاوت باشد این از رنگ	این یک گنبدی نماید هر	دان بود هفت گنبدی چه هر
روی نعمان از این سخن	خبر می نمود می راست	پادشاه آنی است که نوازش	ایمن آن مشر که میداد و شش
ذات او گنبدی است که گدار	در برابر گنبد در بخار	پادشاه همچو تاک انگو رست	در نه چید بر آنکه زد و در است
و آنکه سجد و رو و پند نادر	چون دوازدهش کند بهد خوار	کار گرین که خاک غوغا	چون گنبد از نشانه کارش
گفت اگر تا غش زور و در	بازین میکند بجای دگر	کامکاران خویش را فرود	تا بر ندان در افکندش زور
کره قهری بچنه سال بلند	از بلند می بیه ساند کنند	آتش آتش خود بد و فساد	ویر بر بام رفت زود افتاد
بجز بود از او فتون خویش	کمان نمایر کشید صد گوش	گر ز گور خودش خبر دوس	یک بدست از سه گزین فرود
تخت پانچان توان بر برد	که چو افتی از نو کردی خور	نام نعمان ازان نیای بلند	از بلند می بیه رساند کنند
خاک دمی طلقش میخواند	خلف رب بخود نقش میخواند	چون خورق بفر بر می	روعه شد بدین دلا راجی
کاسان قبا که برین خواندش	صفت قصر خورق و ناپید شدن نعمان	هر که میدید ازین میگفت	دافزیش ببارین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او	عسکر از آدمی بدیدان او		آستانش با تین میرفت

هر سرور خدای الهام	گفت ازین بیرون تب	ایمن تاب شد سیل سپهر	چون برش دماه دیدم هر
عدنی بود در وقتانی	ببینی و سیل نوری	بمن از نقش و گرامی شد	عدن از نور او گرامی شد
شعبه بچ ارم جهان آس	خاصه بهرم کرده بود شمس	چونکه بر شد بیام از بهرم	در سر و دست او بر نشانی
کوشکی دید کرد چن گردن	آفتابش درون ماه برین	آفتاب درون بکوه گرس	سر زیدون چرخ را بگری
بر سر او پیشه بادوزان	دور از ان با کویست باطن	چون خود دید جا گوش کاغ	حکمت دید چون بهشت فتن
از یکی مسور و ند عجب قرات	په گوارندی جواب حیات	دزد گر گوشه به چو سید	رای این پناشته بر دغنی شیر
باوید پیش مرغزار ابرس	باوش از فضا کشاده نفس	یاد و لغمان آن کیانی نام	بماشا نشسته بهرام
گرد بر گرد آن در این شست	سرخ لاله دید و بنی شست	همه صحرایا طاشو ستری	خواهگاه تدر و و یکای می
گفت ازین بهر نشاید بود	چنین جاکشاد باید بود	بود و دستورین از زمان بدست	دادگر پیشه مسج پرست
گفت این درش خشن بدست	خوشترا نه هر در و در است	گر تو زان معرفت خبر فک	دل ازین رنگ بوی برک
تا تشنگی از آن شراره گرم	شد دل سخت کوش مندرم	تا فلک بر کشید و فیت حصار	منجبت به چنین نشد پر کار
چونکه لغمان شد از واق زیر	در میان نهاد روی چو شیر	از سر گنج و ملک برخواست	وین دنیا بهر نیاید راست
دست پرست از ان بیامانی	چون پری شد خلق پندان	شش و شش و گنج خانه خویش	این کینه و دما به خویش
گر چه مندی نمود ستاب	بافت دوشش نوا و چواب	بوست سگی چنانکه باید داشت	روزی چند را انجم بگذاشت
غم لبی خور و در کج بودش	از گشت خانه زان و دشت	چون بنوا و سر و تاج گزشت	باز مشغول شد بکج و سر
جو پس کو و داد پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد	یافت بران عقد شهر و سپاه	خلق و خوشی به حضرت شاه
داشت بهرم باو جان و جود	چون بدر بکار زان نکوترین	پس خوب داشت لغمان نام	شیر یک دایه خور و بهرام
از سرمدی و هم سانی	نشدی یکسان ز دخالی	بر کی تحفه حوت خواندند	در کی بر سر و فشانند
بچ روز به سستی	این زین این از ان گشتی	شاهزاده دران حصار بلند	پر در و میگرفت سالی چند
جز یکا مومن نبودش رس	و بهتش اعظم را به ناسی	ازری دیاسی و یولانی	ایا و دوشش من و دبستان
مندر آن نایب است	چون در آن نایب است	نه هفت اختر و نه در کج	نه هفت اختر و نه در کج

قطره با قطره قطره پیچیده دانش آموز دید در محراب چه زمینی چه آسمانی بود همه اصل هر علم داشت خست تامل گره راز بسته بکشاد گوی بردار سپهر چو گان باز سپهر فگنده با سواری او خفته را بر نشانه بنشاند بناش چو حلقه بر بوسه بیکس بر بوی بند بازی دانش از بر آنچه دید صواب گاه با شیر غرزه بازی کرد همه بکمر بانش خوا انداز از او کم کم سست فامی این شفقت بر او دان پایش دان هر نفس بکمال فروزی کز انش بر آسمان رشده نام مرده رانی به دژ گور گزیر جنگ اسوده و بگام دست گوی به سحر دهر و ماه گور گور گنده بودش	را صد خنجر آنگون بود چو نکه شهزاده را بقتل بر هر نفسی که گان بانی بود ما چنان به و منده شد باز چون تخت مل بهما در سلاح و سوار گشت تاز تبع صبح از سان گزاری تیرا گر بر نشانه رانده پیش تیرش گرازی بود در نظر گاه راست انداز و آنچه ادم ندید در تاب گاه بر شیر ترکتان کرد کشت نعلان منده راز برش این نقش بدانش آموزی ما چنان شد بزرگی بهما مرد و گویو در پی اشقری با دیا گویو ش سه کور که چون نوشی بود این صدا باده بودش	چون جسته هزار مل کرده باز داده خبر بخاطر خوش دوری آموخت با نعلی سپهر چون همه جلد شد در آموخت در کشیده نردی فلقاب هنر آموزی سلاح گزید پنجه شیر کند و گردن کرگ که بد و زند بر نیان حرم آب شتی و یک آتش رنگ تغش از قتل گنج حلقه کشاد زدی را سایه بود کهن گزید لای شیری از روزند همه یافت آنچه از سهیل یافت این بی وان غلام در به کار وان نشاط سوارش داده باد گرماش سحر کا بویو گوشی چشم کوی یافت دست بر کش شد بهر گشت داور اواده منزل مشی	بجای هند سی مل کرده از تانگانا نعل و در ایشان تخت در گمش نهاد پیش بهر همه را یک یک به در و دست در غنودار پنج و هر طراب چون بهر منده گشت چون از ان پایه نرگشت آنچنان از دست سنگ نه تیر تبع اگر زدی تا کرسک بیش از صحن شیر حلقه کشاد هر چه دید و گر چه بود دور شیر پاشان و بیگاه روم هر کجا سخن را نماند چون سیل حال بهرامی چون که نعلان از ان نشاد غنیم پدی و براری بگذار این علم ستوارش داد کارش لای و شکار نمود هر کجا تیرش از کمان بهشت بر بر آورده پای را نماند کرده همیشه خلک خوشی
---	--	--	--

آتش زده باقی وقت نکار	با که مرگیش بودی کار	مشق گور سم چو زین کوسه	گور بر مدخل آفرین
یا زاندمی جنگ ستوران را	سفتی از سم سحر گولان	وقت قبیحی که انطاقت کار	زین بر بدستی آن بر برادر
حکمتی از نعل ایستادستان	نقش بر نقش ایستادستان	بیشتر زانکه کوه دارو وزن	پشتما بسته ز گور گوزن
رومی صحرای سم ستور	گور گشتی ز بس کوه گور	شهر بران شمر گمراه نور	کز ستایش نیکو گردون گرد
چون کندنی شتاب بگریخته	گور زنده هزار بگریخته	بیشتر گور کا درید به بند	یا میاز و گرفت یا بکند
گور را کو فلند سستگست	گور از چار سال بگریخته	چون از ان گور کرده بود خرا	که نمیشد هزار سال تمام
نام خود و دغ کرده بر لاش	واژه سرتنگی میا بانش	هر کزان گور و خداریست	زنده بگریخته از هزار یک
چونکه دغ ملک بران ویدک	گور آزار او نگر ویدک	بندیده راز بن بکشا ویدک	بوسه بردا نگاه او دادک
ما که با نام و دغ سلطانیم	نقشی آن به که خوشتر کنیم	آه نمان گور قان کوه میراع	گور کو دغ دیدرست دغ
در چنین گور خانه موری نیست	صفت شیر گشتن برام گور	که بر دغ دست زودیست	گوی بر دغ دست برامش
روزی اندر شکار گاوین	با دیوان آن دیار وین	آخر الامر گور شد نامش	گوی بر دغ دست برامش
مینر و از نرمت و کار نفس	منذر شمشیر و دغ وین	هر یک در شکار و پیکار	مانده حیران ز پای نامر وین
گرمی از دغ و گمان بر کا	کاسمان بدین علی شکار	اشق زین شکار و جان	سوی آن گور و چای وین
دید شیری کعبه پیروز	دشمنه شمشیر گور وین	ساز با لاور آمد و کشتن	شکمان داکش و دگر وین
بترقی از جبهه سفت یکان	برزه آمد و دغ و کشت وین	سفت بر سفت شیر گور وین	سفت از به و سفت بر وین
تا بسو فار و زمین شغور	بیشتر و چنین چو دغ وین	شیر و گور و فدا و گشت وین	تیر تا پیش و دغ وین
شاه کان نیز گشت و کشت	ایستاده ماند و کشت وین	چون عربی خیم آیین وین	دعیم شمشیر پسند وین
هر کوه وید بران شکار وین	لاسه برد و شکار وین	بعد از ان شیر و دغ وین	شاه بهرام گور خواند وین
چون رید و کشت شیر وین	نقشه شیر و گور وین	گفت مستدیک و دغ وین	تا به کار معرعت آرایان
در خور وین شکار وین	صورت گور وین و دغ وین	شاه و تیر و جبهه زان وین	در زمین وین کشت وین
چون کارنه آن قوه وین	هر کزان دید وین وین	گفت بر دست وین وین	آفریندای کردگار وین

در دغ وین

هفتاد و یکم	هفتاد و یکم	هفتاد و یکم
پادشاه چندی خور و سر و سستی	نوی میوه خورده و سر سستی	از پی گور کند گوری چندی
آتش بی گور کو بر در گرفت	همه شست آتشان گور گرفت	آمد افکند در جهان شور
پیکری چون خیال در حلقه	باز روی و کشاده پیشانی	شکم اندوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده و جگر	حال بر فالش از سرین تا کم	بر قفس از پرند گلزار
گویی برده هم چنان طبعش	برده گویی از هر تان بهش	گلشن در باغ و بویش
ساق چون تیغ در میان لبش	گوش خنجر کشیده چون لباس	گردنی بین از کمان گداز
از بیم شمشیر زاندام سپاه	نازنین گور بر میان در	این شمشیر از زمین و آن از در
فرم می شنیده بر تن او	خون او در دال گور و دال	راست چرخ زنگ زده اکابر
کف با دوش به هم می آید	گردنی با سرش به هم می آید	رفت بهرام گور از چرخ گور
گویی الحق دونه بود و جان	گور گداز به شمع شیرین	گور میرفت و در زرد نیال
شاه از آن گور بر میان ستور	چون تانقش تان از گور	گور و بر لب گور و دیگر گور
تا بخاری رسید و دراز داشت	که بر و پای آدمی ننگ شده	از دوا خفته و به روی غار
گویی از هر چرخ به چرخ شده	کوه از آن مایه چرخ شده	دانه را در دونه به تیر
آتش چون سیاه و دور برگ	کادر و سر بر روی و در آتش	باز در خورشید و سیاه
دینی چون بهانه فارسی	هر ما کشش در جهان کار	بر فغان افکنی و پیر شده
شده چون بر باده را دید	از دما شده که از دما را دید	دست به این غار و پای خنجر
شد نقشش که گور هم دیده	است از آن از دما دیده	اگر مستی گار داد بستند
گفت اگر گویم از دما هست گور	چین خیانت خجل شوم در گور	پاک نیاید تهر و به بلو آباد
از میان شعله های غدنگ	جست قمر از قمر آهنگ	نزد بر آن کوه آتشین پناه
از دما دیده به لورده فراخ	کادر شمشیر و تیر و شمشیر	سفید شد چشم از دما سیاه

<p>هر دو چشم بران و چشم باغی زانند بر گوش و لیر با ننگ از دیا بر آمد سخت بر آهین برید از اسیرین بیگان شده که گویند اندیش خواست تپای بر ستور آرد شد و گریه بر گرفت گور خسروانی فاده چندین خم شهر جو بطل گنج یافت کلید ساحق بهر خامگان به راه شاه فرمود تا کمر بندان سیصد شتر بخینان جان لاجرم عاقبت پیادش ده شتر فارزان بهشت شاه صرف کرد آن گنجینه گفت منذر که نقشبند آید هر چه کردی بدین هفت بهر شاه روزی برسد بود و ز شد دران جبهه تا نداده قدم خازان آمد پیش سپهر کینه خوشتر آمد نگار خانه این</p>	<p>نیش او بر آفرینش است چون بر اندام گور بچشیر بر افتاد چون ستون سخت گفته و سر بریده به دشمن خواندش از بیکه خواهی شش رخش و صید گاه گور آرد شد دران تنگنای غار بزه چون بری رو بکسته بر مردم دانه و بار گنج خانه ندید و طلب آمد در پی شاه هم دلیلان هم تو مندان شد روانه بر سر کوه و ان هم سدهای منند بهمنش ارغوانی روانه کرد راه فایغ از مشایق مستوفی باز نقش ز نو بر انداید پانچم بیا که در جزیره در خورایم بجزی و گنج خاوه گاهم خوانده و از ان چون نه بطل به کینه نقش آن کار نامه و سده گاه چو نیک میدان از دیا و تنگ از دیا و در پیکام و گور شه ترسید از ان شکست از دشمن بر شکست تا قدش چنبری کرد پیش و ان شست گور چون شاه را بهر سوار چون قدر مایه شد سختی و رنج گور خان را چو گور خان پی کرد آمد از تنگنای غار بر دین چون یکایک بشاه پیوستند راه در گنجه ان غار کنند شمع چو با خود حساب گو کنند پان بقصر خونی آمد باز ده دیگر گنجه بر دوشش پنجین چنبره گنج خانه اقاو نقشبند آمد و حکم برداشت چو نیک میدان و خیر و شایان جگر خاوه دید به سینه انکشتن خاوه چنل بسته است خانه دید چون خاوه گنج ابر چو در طرز خورده کاری بود</p>	<p>شده درآمد با فردا چون ننگ ناخ هشت شش شش بلبل ای که ترس ساز گریه کوه بچه گور و پید در شکستش کاژ واکشت از دیا شش آمد از دور در خنجر پد غار یافت گنجی و بر فروخت خنجر رفت از ان گور خانه بی کرد گشت جویا راه در انهمون گرد بر گور شاه صعبه شدند گنج سپهر و ان بر نه واک کنند از دیا را اسیر موی کنند گنج پر دیا شد و خوش به دیا داد با این طرافت در گرش بنوعی سند بخاری داد صورت شاه و از دیا شکست بر نورانی شکسته تمام خانه از خنجر و ان رست خازان خانه کو کلید بجا است چشم بینده چون جواهر سنج نقش خاوه آن محاری بود</p>
--	---	--

**KUTABKHANA
OSMANIA**

پیکری غریب ز ماه تمام	دختری هند تو کوک نام	هر کی تاز به کوشی منسوب	همه کس پیکر در دشت خوب
ش خدای بیان لکبندی	دست رازم تمام دوزخ	ختر بتان بین و طراز	وقت خاقان نام نهاد
اختابی چو ماه روز افزون	دختر شاه مغرب آذربون	کرب حقی تر از روزی پون	دختر سلطان شیرین نوش
دختر چرم و خوب چون دگر	دختر کسی زنی کیانوس	هم چایون و بهر نام	دختر قیصر میا ملک
آه هر افزون نور میتانی	هر کی با تهر اندیسی	داده آن بسته پیرانیک	در یکی حلقه لعل لب
خانه خط نبشت بر قرش	دختری دقتانده در قرش	کمان همه پوست باین	در میان پای می نگارید لغز
هر کی دل به داده بود	این بتان دیده بر نهاده بود	زده در سیم تاج ادب	به نهمی بر و بر فرات سر
نام بهرام گور بر سر	برشته ویر پیکر او	دانه پیش او پرستنده	آن دیرین بستان شکر خده
در کنار آرد و چو در شیم	هفت شنهاده را غنای قلم	کین چو با پیروی چو بر آرد	کافخانه حکمت اختر
گفتن از ما دستان زده	گفت تا با شاین بر آرد	آنچه اختر نمود بنوشتم	ما طایرین با نه را بخود کشتم
دردش شای کو موی بود	همه آن خزان زیبارو	در خون شک گفت بهمان	شاه بهرام کین فاشه بخواند
دل تقاضای کام چون کند	زینت کام چون فردن کند	شیر مردی جوان به خرد	بادیان کش بود خوش
برادرش میدواری داد	تا که بر عمر استواری داد	شاه دمانی شد بزرگی به پدرش	گو چه آن کار نامه راه نوش
فعل بر در سنا زش بهر	چونکه از خانه رفت بهر	هر چه او را امیدوار کند	دختر شای مرد کار کند
سرش اگر دلش در آید	همه رین خانه خون در نیم	ختر ازین بهر جدا کند نفس	گفت اگر بشوم که به سبک
سوی آن در شدی بکشد	وقت قبی که شاه گشت	سوی آن طایرین نگاه کرد	در همه غیل خانه از زن مرد
تجناهی آن شدی در خواب	مانده چون تشنه بر آب	دیده آن نقشهای حور شر	در شادی و در شادی شب
کام آن خانه خنک ازش بود	باز گفتند حاسدان خبرش	خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش	
کوی زانو دما به آرد گرد	دینش سنگ با خیر کند	شیر نادر گریه شده است	چون از بهرام گور با پدرش
		کوه عاید بزرگمست	که منوچهر شیر گریه شده است
			رو بند و منجم خام کند

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زنده گانی او	کرد از آن شیر کشین میش	بچه شیران را شش انداخت
از نظر گاه خویش مانده بود	گر چه ناقص بود آن طری نور	بود بهرام روز شب ایچک	گاه بر او و گاه باوه گسار
بگذار وی سشتا بنده	درین چون سیل تابنده	کرد شاهین ز فایت مهر	علم او را و آن یو علم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش	ساکش کرد بر ولایت خویش	دادش از چند گوده گوهر رخ	جان اگر خواست هم شمشیر
هر چه بپستش انبیا هر گنج	داد و یکس پیوندش انده در گنج	زان عنایت که بود در غرض	یا دانه و ولایت پدرش
دور چون در نوخت رفتی خنجر	یاری تو نمود چرخ ملبس	یزد جو دار نه بر سیر آمد	کار بالا گرفت نه زیاده آمد
تاج و تختی کسایت از پارت	کرد با او همه تکه با و گران	چون تپی شد سیر بر آتش	انجن ساختند شهر سپاه
کز نژادش کی را نمکند	روئی در روی از دها گمکند	گر چه بهرام سیر زدی داشت	گوهر خنجر و زور صدی داشت
از خیانت کشیدن پدرش	دید که کس ندید در پدرش	گفت هر کس در و نظر نکند	وز پدر مردنش خنجر نکند
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک بسم ندان کرد	تا زبان را و د ولایت گنج	بازی را و گان رسد بکنج
سکس نمخواست کور و دیر گاه	چون خدا خواست بر ناکاه	بیری از بخردان گزین کرد	نام او را و زین کرد و بند
گر چه بر بس نامداران بود	هم بگوهر ز شویاران بود	تاج بر فرق بر نهادندش	کمر بست چشمه دادندش
پس تو که بهرام گویا رفت خبر	کاسمان پدر خویش بر پدر	دور از سر نمود و دیگر بار	بر خلعت گذشت کاه کار
از سرتاج و تخت شد بدارش	کش بدو تخت گیر و تاجورش	پای بیگانه در میان آمد	شورش تازه و جهان آمد
اول آئین سولای داشت	نقش پرورده و حق نگاشت	دا که آ در د غم آنکه چو شمشیر	بر کشید بر مخالفان شمشیر
تبع بر دشمنان در از کند	در پیکره کینه باز کند	باز گفتا چرا وئی سازم	آل آن یک بخودی سازم
گر چه ایرانیان خطا کردند	از وی آرمه را که کردند	در دل سخت شان نمودم دید	نرمی آرم که نرمیت کید
یا همه تنگ دلی شده نمکند	گو سفیدان کشت زار نمکند	گر چه در شمشیر خویش جیتند	بسمه در پایه زار من کسیند
هر که بد عهد و سگدل باشند	تا ز من باقت نخل باشند	از خیانت رسد محال مرد	در نجات صلح باشد و درد
بخیزدین هر چه بینی از تاج	باشد آرمه ای دست نگار	خنجر و ارگشت بند ز دست	بخره شان کف نم و دست
که در کعب و صبور بود	بگردد بهرام گور از دست	بسمه بیک نظامی	بسمه بیک نظامی

پس کن و جادو سخن بپویند	آقا دیو بند سخن	سخن برفته چند گونی چند
<p>چون گل از دوزخ بر آید کج گویند و اگر گفته است تا تو از هر چه با دوزخ اگر چه در شیوه گهر سفین و دوزخ ز نیمای سخن سرچینی که نقره شد بسیار کج بپرلم گوشت آگاه و انعام و نذر شایسته لشکر کج پیش از انداز همه پولاد و آهن آهن در دوزخ دهنده و کربش کج ایمن بند کرد و آواز لشکری بیشتر ز موز آبی یافت تنگتر جهان شیر ز پنج برکش و زور تا مداران موبدان سپاه ای ایشان بن کشید کام تا چون شنبه پیچیدند چون رسیدند آمدند و دوزخ</p>	<p>دور تو نظم و شان تو پس مای خرد نیم ادخسته است فکرم دحوی کن و دوزخ شتر و اسب گشته گفتن تازه کردند نقدای سخن انچه گزشت و شوشت مار تا کج بیکار و بود کلاه بر طلب کردن جهان داری کینه در تیر گشت کین تازه کین کش دیو بند کلاه ستم بهای رسید و گدماه زخم بر کاسه ریخت کاسه ناز گرم کینه چو آتش دوزخ کار دای جان کلاه و دای تا کند خشم را چو گور بگور همه گرد آمدند بر در شاه که نویسد نامه بر بهرام</p>	<p>آفرینان فخر و عین رست یارش اندیشه مال خود نکند یک چرخ راه گنج خاک و پست چون نباشد زبان گفتن آن خورشید که دوزخ و کلاه صید پیوندین سر نلبند بر طلب کردن کلاه کین کج از ان پیش کلاه کینه از کین عین رست و دوزخ هوشی در نهاد خود شیر کلاه کتای اسب کین خشم کوه و دوزخ بر سر نلبند پای کج جوی بخت شاه شاد بر زمین آمد آسان از اسب تخت گیر و کلاه بستاند آفرینان فخر و عین رست تا چون شنبه پیچیدند چون رسیدند آمدند و دوزخ</p>
<p>چون رسیدند آمدند و دوزخ</p>	<p>تا کند خشم را چو گور بگور</p>	<p>تا کند خشم را چو گور بگور</p>

پیش قدم برادر بهراس	سجده بر دند و دشت سپاس	آنکه زان جمله گوی و دشت	بر سر نهاد بوسه داد و سپرد
نام را قهر تا کشا دودید	خواند بر شمشاد کشته گیر	پوست تا سفر این تنی نام	مغز با دام و پوست با دام
هم بر و نش نور و دنیا کار	نام از پیش لاریان سوی بهرام کور		هم در و نش چرخ و دشت دار
اقل تا به بود نام خدا	گرمان لعل با بهاس	کردگار بلندی و پستی	نیستی یا خفته بدرستی
بر اوی بنا بکجه یا نوران	از سپهر بلند و کوه گردان	همه را در نگار خانه وجود	قدرت اوست نامش بند وجود
در تنهای پنج پیوند	غیبت بیرون او خداوند	آفرینش بره کشاده اوست	و آفرینش مهر بر خاداه اوست
اوست دارندگان دینان	است بزم افکین دکان	چون فرو گفت آفرین پیوند	آفریننده را در دو چند
گفت بر شاه شاهزاده درود	که بر آورد سر بر بخت کبود	هم ملک فرد و هم ملکه زود	و او در دی و مردی داد
من که هستم بل کسی نام	کسر چون گیرم از نصیحت غلام	هم سز مند دم جهان دیده	هم بخشیم جهان پسندیده
از هر منت یکم نواز و تخت	بی هنر کی رسد تلخ و سخت	سر بلندیم داد و دسر	نمود آنچه سر بلند حقیر
اگر چه صاحب لایت زیم	پیشوا کی بری و آدمیم	هم بدین خسر دی نیم نشوند	کجاست سخت شد بر هر آلود
آنقدر را شتمند و تنان	کاخر بود و زان بهمن جان	نه اگر بودی بران خرد	کو خطر و نیست عالی بلند
لیک از اینان برادر و پشیم	گرم کرد و از انوارش گرم	داشتندم بدان که شاه شدم	گردان از انوارش و گاه شدم
ملک پاس دارم از تری	پاسانی ست این نباشی	این مثل در دنیا سخت نکوست	کازد و شومنت عالم دوست
از چنین عالمی تو بجزی	ما گشت ملک عالم دگری	خو شتر یه ترا کیانی نور	از هزاران چنین کیانی شود
بخشیده با ده برادرش درود	دوست داری ترا سپهر کبود	کار خرابه و شکار نیست	با صدای زما کار نیست
ای خنک جان عیش و درود	کز چنین خفته دور شد سرود	راست خواهی چنان بودا می	که نزاری غم دلایت کس
شب و شبیر در شکار و شراب	گاه با خور خوش گوی با خواب	نه چوین در دشت شادای بود	از بی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیش	گاهی از دشمنان بی در اندیش	کمترین مخنه که با شاه	بسی یا بدزدان زهر گلاه
کاش کان پیشه کار من بود	یا مگر کار کار من بود	گرومی گنود عیش ساخته	بی درود و جان نواخته
این نکو یکم دوری از شاهی	دارم از دین دولت آگاه	دارش ملک تو بی بدست	ملک میراث با شاهی است

کان کوه با رعیت خویش
از بزه کردنش محب مانند
کس بران تخم آفرین نکند
آتش گرم بانی اسروشی
آتش برگ واپسند بود
ساریری باشم از نورشای
چونکه خواننده خوانده تمام
با چنان گریه نگر شتاب
گرچه کاتب نبود چاکست
من که در پیش من چاکست
گرچه پدر دهنوی فدائی کرد
من که مردی نکرد همدرد
صبح روشن ز شب پدید آید
گر بیدی کرد او به نیکی گفت
هر که او در رشت بدگرمست
ملیک برین جل نگیرد راه
حقیقت را که بخت یا رب بود
خواب من که بود خوابی بخت
بصا زین روی در پی دام
مصداق علاج سازشوم
از گناه گذشته تارم یاد

کان حکایت کسی تیا خویش
بزه کار زین خائن خوانند
تجاری دران زمین نکن
آهن سرد کوبی که کوشی
خنج آن بر تو سودمند بود
بنده فرمان بهر تو خواهی
چون آتش بر آید از بهرام
بعد از اندیشه باز در جواب
پند گوینده راغبای است
سرفردا درم هفت اقلیم
من خدا وستم خود پرورد
کرزه کاری بدرد و درم
اصل صافی ز رنگ میزاید
از پس مرده بد نهاید گفت
گفتش بد شنیدش برست
مدر خواهم از آنچه رفت گند
نفتش تا بوقت کار بود
از سرم هم نبرد خالی بخت
دل ز غم فستی تخی دارم
مفسدان را نه پیش و از خود
تا نو و ابر وقت باشم شاد

بلکه از غم کاری پادشاه
از بسی پور بهر خویشی
چون نخواهد ترا بشای کسی
من ازین گنجای نهانی
نگذارم هیچ تیر
چون زمین جلافتن گوید
باز خود را بعد از آتانی
کا چند نامه کتابان اند
انچه بر گفته شد ز زاری بند
یک طلی که دارم دیدار
است بیار فرق تلک دوست
چون بر پدر گواهی داد
توان بر پدر گواهی داد
هر کجا عقل پیشتر باشد
بگذرید از جنایت پدر
پیش ازین که چو فاندان
پس که با خواب دیده تیر
کردم بخت سیم یاری
نگفتم خودی و بد کامی
در خطای کسی نظر نکنم
باشما آن کس که باید کرد

ساعتی و در شد ز سر
گاه تندی نمود که تیزی
به که دین پای باز گردی بس
وقت حاجت کم زرافشانی
در کفایت تو هیچ تقصیر
خود ولایت تراست یا همیشه
داد چون زیر کان شکبائی
گوش کردم چنانمدا خوانند
می پسندم که هست جای پسند
عیب با که هست با دیگران
از خدا دوست تا فدائی دوست
کان اگر سنگ بود من گهرم
که خدایا از در ما فی داد
بدو بدگو بد شلو باشد
در گذارید از آنچه بی جرم
اینک اینک ترک آن گفت
حیث اما بوقت بر خیزد
دارم از خواب بخت بیداری
چون شدم بخت کی کنم خامی
طبع مال و قصد سیر کنم
از شما آن خورم که شاید خورد

ما درم رنج در خیزد کس	مال دشمن کم برون بوی	چنگ رای از بزم نپاشد	بدو بد رای را کم مجور
چیز بیزگان نظر نغز و زم	آید آموزید نیاموزم	زمن و فرزند و ملکات ای	بر من ایمن تو اسبان و
دور دارم ز داری آرم	آن کم که قدری دارم	نان کس را بجز در کشایم	بلکه ناشن جان در افروزم
نبرد و یو آرزوم از راه	آرزو را اگر گسسته نگاه	بناکم بچشم بیننده	اچو بیند در آفریننده
پرسندگان چو نامه سپرد	تا بر بندش چنانکه بید بود	چون شایان گفت از لایه	بیز تر موبد از میان بر خا
گفت ما را تو از خدا و ندی	هم خردش دهم خود بخا	هر چه نفی ز رای خوبش	خردش بگین طری خوش
سر تو زی که سروری همه را	سرشان سپاهی این را	بنا جدار سی سزای گوهر	علاج با ماست یک بر سر
ز بند کشای بجز تو که خواند	زنه و اریان بجز تو که	تنه زمین و دارا	از تو می یا بد اسکارانی
مید و فل توئی سیاه را	یا دگارا و شیر با یک را	تا کیو مرث از سر بر دگلا	میر و نسبت تو شاه بشاه
ملک ما بر تو اختیاری نیست	در جهان بجز تو تاجداری	موبدان گریه و در گشت	هم از یک زبان بپسند
لیک نامندگان درین بنیدیم	که گرفتار عهد و سوگندیم	پای نشسته که دار تخت	دست عهد شست در کنت
گو بخوابیم تاج بے سرو	بزن تا بیم چهره از دراد	حجت باید استخوان	کار دین عهد و از عهد
تا در آیین خود نخل نشویم	نشکند عهد و تنگد نشویم	شاه بهرام کین جواب نشد	پاشش و او شان چه کوفت
گفت هند از شمار و انبوه	عاقل آن به کیو فاق بود	آن مخالف که تخمیر نشاست	مطل من شد اگر چه بر غما
تاجش از سر چنان بزرگوار	که یکی موسی از دنیا زارم	تاج و تخت است شای	آتی خواه باش خودی
شاهم و شاهزاده با هم نشد	ملک میراث من سیاه سپید	اگر چه موقوف نیست شای	بر درگاه خدای من
هر که او تاجدار تخت نشین	تاج او آسمان تخت زمین	تخت جسته و تاج افروخته	میر و دو نام نمند تا اکنون
هر که پای بود سر بفرخت	از پی خویش تاج و تخت	بسکه بی تاج و تخت ده دانه	تغ دارم به تیغ بستنم
بای من اگر تخت قدر	عینکوبی تنینده در غار	از دمانی رسید بر در غار	دانه از عینکوب خواهد بار
بود اگر حسن بستر سل بود	ایشه گرم در پای سل بود	اگر چندان ز نذر اند دیر	که نباله سپید مهره شر
نور خورشید خا صه بچ حل	اینچنین صد چراغ را چکل	من بختی بخا و دگران	خانه بمن بر ستی

خوردن من نیست با جرئت	نخ نشسته به از جگر خوردن	دشمنه براف تیغ برگردن
زور عبادت به طیل خانه من	گاه دست ز فرستد خواهان	گاه پنهان ذرا کند جان
جان خواهم بدین گنگدوس	من چه شیر جان دلاست گهر	جان من که رسد به دویم
هر کی راه کی دهنده خراج	هست چاکیان سحر کبان	جز کبان با باو چاکیان
با پر کیم و در گسار نمی اند	شاه باید که لشکر گزیند	از سوار سی و گرد بر شرف
جز به پیرمغان نشاید داد	نیک انداخته می گویم	راست کاری دوست سگویی
هر سر کشی به سلطان	گر کم آن کم که می شاست	رای جوش غنای شاست
که بدو عجب به پیشاید	تاج بهیم در میان دوش	بهره آنرا بود که دست می
خویشی در شکم نیا کند	دوشی دینر جنگ و خشم آلود	کز دم نشین بر آرد و دود
گرد بر گدازند و شاه	تاج شاهان در سر می زنند	در میان دوشن شیر خند
خلق آنروز تا جو ر خوانند	چون سخن گفته شد برقی بران	سخن دلخوب طبع نواز
خواب شیرین به پیر کباب	دانه را هر خود نداد برود	شرح وسط تمام داد برود
وان سخنهای غرض شنیدند	باز گفتند می خانه خوش	صورت شاه و نواده پیش
عاشق تر خروانی او	همه گفتند شاه بهرام است	که ملک گوهر ملک نام
آفتاب بگل در اندول	تند شیرین آن نبرد سوار	کاژد واسه گند به پیر شکار
ملک بکس میش و نظار و پاک	کوستانه سر به دین جگر دور	حرفان مله به بیای ستود
آتش کینه بر بغرور یکم	هفته شیر و گر فتن تاج	بچنین شرف نیست و محتاج
کاگی باز او شیر ز گرگ	سوی در که شد نه جلد باه	باز گفتند شرط شاه
یک سخن بر شنید و نفوذند	بیرخت آزادی تاج پرست	تاج نهاد و ز بر تخت نشست
که از دوان بشیر بهرام	به که زنده شوم ز تحت بربر	یا شوم کشته در میان دوش
طنه کز دمان شیر خورد	دندش ملک به تیغ بکام	دندش نیت جز ملک بهرام

دارش ملک داند مسرور	ما حبیب هر جوان بیست و پیر	من ازین عقل در کشیدم دست	یستم شاه بیک شاه پرست
پایع آراستند ناموران	کامی سر خسران و تیغ سوزان	شرط ما با تو از خداوندی	نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ماستی نخست	هم بفرمان ما را کن خست	چونکه بهرام شرط کرد شیر	در چنین شرط بود نیست دل
نیست باز فی شیر آن بر تاج	ما چو شب بانی آذر و شب بلیغ	شرط ادرا بجای خویش آید	شیر بندم و تاج پیش آید
گر بر سر سر طایع تراست	در شود کشتن بر تاج تراست	در کشد شیر و تاج بیست اند	خود ولایت خراج بتا اند
در خور نخست آفرین باشند	لیکست بهماست گر چنین باشند	ختم قصه بران شاه آید	کامی شرط است بنگرند نظر
رود فردا چو در شمار آید	شاه با شیر و در شمار آید	با ما دان که هیچ ندین تاج	کری زر ناد و تخت و تاج
کار واران و کار فرمایان	بر کر قفس بهرام نور تاج از میان	شیر واران و شیر مردم خوار	هم قویست و هم قوی را بیان
از حجب تا محسوس دارند	سوی شیران کا زار شدند	شیر داری چنانکه بود و شیر	یله کرد و بر شاه کار
شیر با شیر و هم گشتند	گو بهرام گوی گشتند	آن گداز بسته دهنه زمین	تاج بنهاد در میان دو شیر
بیج زرد و دم و دو شیوا	چون بکام و وار و دایما	ماه با او پشت رفته زمین	دین بهستی نه بلکه زی تیغ
میز و دندان و دو شیر کینه گل	بزمین و دم و از دها و دهل	آنگی شان دندانین بجگ	و بلطشتی طشت و تیغ
یعنی این تاج زین مال بود	غایت از شیر و از خاک بود	قوی آن شد که شیر و دل بود	شیر گرسه و از دها شکوه
گر در گردن و دو شیر عظیم	کس و آما بگشت از بیم	باری از تخت و رای بدو	سوی شیرین کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج و در است	جام زین تخت و تاج کد است	دور و دوش و پیشه نبود	ایکه هر جای جا خود دار
شاه بهرام ازین تر از است	سوی شیر آمد از کینگی و شست	آنکه صد شیر از دین باشد	که بران پیشه شیر کشند
سر صد شیر کینه بود ز بال	بود عمرش به خویش و سال	با گبزد و بینه شیران و دو	اندرون و شیر چون باشد
مسکرت کرد و حلق قبا	در دم شیر شد چو با دها	حمله کرد چون تو مندان	در میان دو شیر تاج بود
چونکه شیران را پیش و دیدند	شیر گری و شیر لیش دیدند	شبه بتا و بیان چو رای آید	دسته در دست و تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آید	بر جا گیر کار رنگ آید	تاج بر سر نهاد و شد به تخت	سر هر دو زیر پای آید
پنج شل تا به کرد و دندان خرد	سر تاج از میان شیران		بختیایه چنین نماید بخت

بهرین تاجش از میان دوشیر	رو بهان دار بخت کرد بر زیر	طالع بخت پادشاهی او	فرخ آمد ز نیک خواهی او
پیش از آن را صد تار شش	بر بخت شستن بهرام گور با قال نیک		از پی بخت بود دشت پارس
اسدی کرده بود طالع بخت	طالع پایدار و ثابت بخت	آفتابی در ارج خویش بلند	در قران با عطا نقش پیوند
از هر دو در و دوشیر نقش	خانه از هر دو گشت چون دوش	در دهم ماه و در ششم بهرام	مجلس آراسته به تیغ و بکرم
دست کیوان شده تراز و سنج	سختی از خاک تا کیوان گنج	چون بهرین طالع مبارک قال	رفت بر بخت شاه خوب فصل
از پی لعل ریختن با دُر	کشتی تخت شد چو دریا بر	گنج داران فردن زده شمار	بخت بر گنج ساختند تشار
آنکه اول سر بر شاهی داشت	بیعت شهری و سپاری داشت	چونکه دید آن شکوه بهرامی	کافر دخت شد بد و نامی
اول از گفتن کمان و همان	شاه آفاق و شهر با جهان	مهربان خسرو جهان خواندند	سرورنش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت	آفرینی بقدر خود میگفت	خطبه عدل خویش بر خواند	لوگو در و لعل تازه نشانند
شاه چون سر بلند عالم گشت	سر بلند از آسمان بگشت	گفت اخضر خدا را دهمین	ای خداوند شاد باد بهمن
بر خدا را تم آفرین سپاس	کافری با دهر خدا سپاس	بخت بر نعمت خدا نکرم	شکر نعمت کنم چو نکرم
تاج بر دوشن ز کام دوشیر	از خدا را تم این دشت شیر	چون رسیدم بخت بلند	کار نامی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد	که ز من بکس نیاز دارد	گر آن کو گناهگار بود	دزد خوانی در راه دگر بود
با من این عالمگان در گهمن	راست خانه شوند چون بهمن	از کزنی به کمدوی بهمن	راستگاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بخت	ای بسا گوش چپ که خواهد	هر دزدی چند چون بر آسایم	در انصاف و عدل بکشایم
آنچه بر من فریفته تا دوست	ظلم را ظلم داد و داد دوست	طاعت بکس ندارم دوست	بجز از طاعتی که طاعت او
از من اخراج از آن کس که بود	باد بر خفتگان خاک برود	نیست از هیچ مردم دهر	بجز از مردم خدای شناس
اقتصادی نمی کنم بر کس	بر خدا اعتماد کردم و بس	بیش از اندازه سیاه سپید	زندگان را از من مانده
کارین خرد و دود و دوا دوا	هر که زین شاد نیست شاد و دوا	چون شد انصاف بچو دگر پدید	سجده شکر کرد هر که شنید
یکدفعه است بخت بخت	بس بخلوت کشید از اجازت	عدل میکرد و داد میفرمود	خلق از در فی و خدا شنود
آنچه هست را باز بزرگان کرد	دگر عدل انصاف بهرام گور		استواری بر استواران کرد

که در پادشاهی چگونگی بود		
چون بزم گداز و سحر	بر تخت هفت پادشاه	ساز و گشت شد شکوه پیر
کر هفت چشمه را بر لب	چنین بر رخسار چو سینه باز	رویی بر رخسار نشان طراز
او بخوابی خردم تاج جهان	ایکوان را چنین خراجستان	پنج نوبت رسانده بخوشید
رسم انصاف و جهان آورد	عدل را بر آسمان آورد	با سنگارگان سنگاری
فضل غم را درش کھید آمد	کام از دفسرخه پدید آمد	بر نفسها کشته گشت هوا
گاو تا ز کشت زانیده	آب در جویمه فزانیده	سکه با مردم قرار گرفت
حل عقد جهان بد و دشمن	درواهی بر مملکت بر گشت	یافتند از شکوه او منفی
کاروان زحل کشور او	بجای نخست مدبر آورد	قلعه داران خرنیا بردند
هر کس روز نامه نو میکرد	جان بوفیق او گرو میکرد	اد چو در کار مملکت پر خشت
مردمی کرد و مردم اندوز	سجکس را نهاد بی روزی	کار بر و نشان بسیار آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش	باز را کرد با کبوتر خویش	از سر تنه بر دستیم
پایه کار دشمنان شکست	بر جهان داد و ستاد راست	مردمی کرد در جهان داری
خشم را نیز چون آب کرشم	ده بکشته کی نیاز روم	کادمی را بوقت پروردن
دید کین خیل خاخا که	نار و آلا غبار غمناک	خویش را بشوید کش میباش
ملک بی تکیه اشناخته بود	تکیه بر ملک عشق ساخته بود	روزی از هفت شغل سازی بود
نفس از عاشقی برون نرود	عشق را در زد و چون نرود	کشت کو عاشقی نشا نشین
سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان مونسان خامه او	همه گل پروران او بخار
کار دباری بر آسمان آورد	زیر فرمان همه جهان آورد	او جهان را بخرمی می خورد
گنج در صخر تش روانه شده	قارت تیغ و تازیانه شده	آورد جهان به تیغ فز
حاکم دگر به ستر شاهی داشت	سجود شید بی فراخی داشت	مردمان از غرور نفیال
شکر بزدان ندول با گردند	شفقت از سینه تاجدار گرد	هر کسی کافریدگان قدر
		شکر نعمت سیاه و نرنگا

این فرقی شود این تنگ	قصه آن تنگی که در سهروردی گور	مردی از دینک بنام سهروردی
سالی از دانه بر تن بیاخ	افتاد و عنایت او بر خلق فرماید	تنگ شد دانه جهان فراخ
بر خوش تنگی آنچنان دوراه	که آدمی چون سهروردی گریه	یا فتنان عزت گویان تنگ
باز گفتند قهس بیا سهروردی	که در آفاق تنگیست تمام	گاه مردم خورند و گاه مریض
شاه چون بیدار شد و دانه بلند	در انبار بر کثافت و زنجیر	که در دانه خور و خور پیوسته
۳۰ هینان شهر جمع آید	در انبار بسته بکتابیند	لی دوم داد و پند و بوازند
آنچه از انبار خانه ماند باز	پیش مرغان نهند و قفسیناز	کس نپزد و نپزد و نپزد
آنچه از دانه بود در بارش	هر کسی میکشد از انبارش	بیکشیدند و نبود دانه
لاجرم چار سال بی بارش	مردی خلق بر غریبه نشست	چاره کار هر کسی نیست
کاش آن بود که کالی است	از جهان پیش بادشانی است	جز یکی تن که از تنگی مرد
شاه از آن مردین نامرود	تنگدل شد چو آب فرو	عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کسی ز خویش جادوان	زین بخشید نهی آن	بیش را کم کنی و کم میش
ه پادشاهن اگر چه کوشم و بر	کا هوی را کنم بجهار اسیر	یک بیک خلق را دی روز
گر ز تنگی تنی ز جادوران	مرد جمعی بنود اندر آن	چو حکم مرداد خبر نمود مرا
شاه چون شنید این سخن	هاتنی داوش از در و آواز	بر دفترت ز پادشائی تو
چو نمود چار سال غرسند	مرد که از فاقه پندرس	کز دیار تو مرگ باشد و
از نهنگان ملک و تاجرو	کس شنیدم که چار سال نزد	مرگ را داشت از رعیت باز
هر که بود در دین بپوشید	و خلق هیچ بود ازین صفت	بی عجزت نهشت مانند کوه
از بسیار خنیده ام که بر	خانه در خانه شد بلند چو نه	شخص از روی شوی با بسیار
زین سخن گردید در دین نیست	عمده بر او است و بر نیست	بیک نعمت زون نعمت خدا
تخل خیل شایخ تر باشد	بر رخا نسر اخ تر باشد	بیش دخی بود و بیش مرد

از درختان و جهان از درختان

هر دم پیش نه بدشت و بکوه خوشه از می برگد هر چو گشته خلق یکبارگی سلاح نهاد و آنکه برکش نبود شمع فرمود	تا ز خوشه کنان گزیده کرده مجلسه در میان هر کوته جمله را تیغ و نیزه رفت ز یاد او بدو روز و شب بزد و خشنود	بر کشیده صفی و دو فرنگی هر کسی می خرید تیغ و فرشت هر کو را بجز در برگ عشرت ساز هر کسی را گشت بر کاسه	میل می در بانی چمنی در رخ آهنگش بید و تکرش دخت میش میگرد و بنامه سوزناز داشت از عیش و روز با هزار
---	---	---	--

صفت شکار کردن بر لم گویا نیک چینی

اشق گوشت نم بصر تاخت از سواد ایوان ده که نم نیست و شش باز نه تار و در میگرد چون بود دران گور و داده تار	شیر بکشت گویا انداخت رنگه کور سوی شاه گذشت بجز خالی و دشت پر میگرد آتش باید از برای کباب	مشرقی از توین تا شد جلد شاه در مطبخ ایستاده چو شیر در زمین ناله بنامک و تیر ناب خاشه که خون گوران بخت	میش می در بانی چمنی در رخ آهنگش بید و تکرش دخت میش میگرد و بنامه سوزناز داشت از عیش و روز با هزار
فتنه نامی هزار فتنه درو انگین بروغن آلوده نال چون بر لوائی ده آورد سازاد جنگ و ساز خضر و قمر	قد شاه و شاه فتنه برد چرب شمع چون جویان بالوده مخ را از هوا فرو آورد این زدی راه قان ندی پنجر	فکته نرم او جرم درشت داشت باغ و کینز که چون باد تا زه رو و چونو بهار بهشت با همه نیکوئی سر و دسر	میش می در بانی چمنی در رخ آهنگش بید و تکرش دخت میش میگرد و بنامه سوزناز داشت از عیش و روز با هزار
چون شیر در فتنه ناکور چو آنچو در گزشت هم گشت فتنه نامی هزار فتنه درو انگین بروغن آلوده	میش می در بانی چمنی در رخ آهنگش بید و تکرش دخت میش میگرد و بنامه سوزناز داشت از عیش و روز با هزار	میش می در بانی چمنی در رخ آهنگش بید و تکرش دخت میش میگرد و بنامه سوزناز داشت از عیش و روز با هزار	میش می در بانی چمنی در رخ آهنگش بید و تکرش دخت میش میگرد و بنامه سوزناز داشت از عیش و روز با هزار

و آن کزین کار و حیا گفت کای تنگ چشم تا کار گوری آمد بگو که چون جازم گفت باید که بخیزد و فرود خواست اول کمان گره بچوید سم سو گوش بود صید زبوت چون مردم بدخت خطه گفت بر کرد و شهر یاران بار خرقتن تیر شاه برسم گور دل بران ماهی بدار کرد گر چه ماه و آب زین بکنند زن کفی کاشیر مردانیت بود و هر تنگ از نژاد بزرگ	در شتا کرد خوشن داری صید مار کچشم در ناری دو برش تا برش چاند از سر آن گور برش دوزی مرو در کمان گره بنهاد تا ز گوش آرد آن غلوه بدن بسر دم در آید آن خنجر کار بر کوه که بود و دشتوار است عادت نه از زیادت کیه بر خوش انکار کرد جز سگی را که پوستین بکنند	شاه پاک خطه ایست و صید مار کچشم در ناری دو برش تا برش چاند از سر آن گور برش دوزی مرو در کمان گره بنهاد تا ز گوش آرد آن غلوه بدن بسر دم در آید آن خنجر کار بر کوه که بود و دشتوار است عادت نه از زیادت کیه بر خوش انکار کرد جز سگی را که پوستین بکنند	تایکی گور شد روانه زرد و در چنان تنگ چشم چون آید زن بدوزن گرفت گونی بود چاره گر شد ز بدی سچی او آمد از تاب مهر و مغر جوش گوش و سم را بیکدیگر برد و خوت دست بر دم چو نه می بیند گر چه مشکل بود تواند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنند از آن که خوش باشد گر کشم زین حساب تان بخت کند از جنس با هم مردانیت تند چون بشو و شست کج گرگ فتنه کشتن زردی عقل رده شمع و از از نقش عمر اندازد خون من میگید بگردن خوش چون منیش کس نبود و نوس یار در هلاک ماوش زرد و دازد بشم خون من حلاوت بود را و سر و نیوفته بر خاک یش و هفت باره لعل نماند
سپرون پیرالم گور کسیرک را بسر مرگ			
خواندش پیش نبرد خوش باری بر در مرگ طایفه پیشدیش آب دیده کشتش آن بلند مونس خاص شهر یارم من گوزن گنجی که بود مرا روزی چند مکرن شکب در شو و قتل کشتن من روز آید و گور من بچسم	گفت و کار این کینک ساز آن پریمه را بجان خوش که چنین نایب و پستند قد کشش اختیارم من دلو با زینک نبود مرا شاه را که کشتش بغروب ایمنی باشد بجای بتن اگر کردی بخت برسم	فتنه بارگاه دولت است خواست که کار او بیدار کمن ازینستی تو دشمن خویش تا بدان حکم در شرف شاه ز گرمی سیاستم نموده گر بران گفته شاه باشد شاد تو بر شای دمن بر ملا این سخن گفت عقد بارگاه	تایکی گور شد روانه زرد و در چنان تنگ چشم چون آید زن بدوزن گرفت گونی بود چاره گر شد ز بدی سچی او آمد از تاب مهر و مغر جوش گوش و سم را بیکدیگر برد و خوت دست بر دم چو نه می بیند گر چه مشکل بود تواند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنند از آن که خوش باشد گر کشم زین حساب تان بخت کند از جنس با هم مردانیت تند چون بشو و شست کج گرگ فتنه کشتن زردی عقل رده شمع و از از نقش عمر اندازد خون من میگید بگردن خوش چون منیش کس نبود و نوس یار در هلاک ماوش زرد و دازد بشم خون من حلاوت بود را و سر و نیوفته بر خاک یش و هفت باره لعل نماند

<p>هفت پیکر نظامی</p> <p>گفت ز زمار سر بکار مهر من خود آن طایر پاک باید خست بعد یک هفته چون رسید به آب در چشم شهریار آمد بود سر تنگ را دست هموار شست پای روان منقار ماوه گلایه دران دور و ز بار پای و زریاد تیش و سر بهر روز آن غزال سیم زار تا بجای رسید گو سال هیچ سنجینا در زان بار روزی آن نیک جسم باد تنگ گفت بان تقدیر بفرودش جلیست کز چرخ و قهوه دل در انداخت جان پیری کن چون به بیند نیاز مت می تو کوچکین کار سازند بشود رفت و برگشت می بینانی لیحات که مجلس آید فیاه جلوس روزی از رخسار</p>	<p>مطل عمان ز رخ او می بالک نام شهریار مهر سازم از خواست زان تو شاد از باز خواند قهوه ماه گفت مد را با زودا دوم</p>	<p>مرد سر تنگ زان خوش گو من این خانه را پر تارم بر چنین عهد ساختن سوگند گفت مد را با زودا دوم</p>	<p>مطل عمان ز رخ او می بالک نام شهریار مهر سازم از خواست زان تو شاد از باز خواند قهوه ماه گفت مد را با زودا دوم</p>
<p>حکایت</p>			
<p>از محیط سپهر یافته موج بغریزان دهنده جای عزیز بر گرفته بگردش هر روز ماه گو ساله کش که دید بیاب کام گریه و چون ز کار شست بر و از زیر خانه بر مایش قوت او زنده ترمی بود بر کشد آن نگا جوروش داغ بایز شمع نقل شراب از رکابش چون فتح دست دار طبع آزاد و تارکش دار نگاه بریان دیم و گوی شمر کا بنجانش هزار دانه آ مخ و دمای و گو سفند و بره فکس آید بصید که بهرام برد سوی شکار صحر رخت</p>	<p>کو شکسته و بر کشیده باج بود بروی پیش جای کینز آن پر پیچیده جهان فرو مهر گو ساله کش بود بهار روزگار و زانین در گشت همچنان آن بت گل اندیش هر چه دنگ و گشت می افزود چار گوهر ز گوش گوهر کش گو سفندان خود بخورد گلایه شده چو آید به بین طرف بشکار شاه بهرام خوی خوش دارد چنین منظرست ره سر بر مرد سر تنگ لعل نایب خود دمای مایک و دمره همه اسباب کار ساخت تمام کردن سر تنگ</p>	<p>جای گنجی چشم مردم دور کرد جای نشست بر لب داد گو ساله لطیف نهاد پایه پای بگو شک آرد بر گو ساله را ز غدا بیام که یکی گاو گشت شش سال را که خورده بود با آن کار بود نه نشسته بهر تنگ چون بایست که بهر تنگ از کباب شراب نقل بخور یک زانش لکام گیری کن مرد آرد بر بلندی تو کار ما سر زبان بلند شود یک به یک ساخت بر گمان نمود نقشه زمر را شایان گفتار و در میان</p>	<p>جای گنجی چشم مردم دور کرد جای نشست بر لب داد گو ساله لطیف نهاد پایه پای بگو شک آرد بر گو ساله را ز غدا بیام که یکی گاو گشت شش سال را که خورده بود با آن کار بود نه نشسته بهر تنگ چون بایست که بهر تنگ از کباب شراب نقل بخور یک زانش لکام گیری کن مرد آرد بر بلندی تو کار ما سر زبان بلند شود یک به یک ساخت بر گمان نمود نقشه زمر را شایان گفتار و در میان</p>

بهرام گور و پیشکش کردن کینزک خویش

<p>پیشتر تا نگه داشت صیدان چون بدان بگذشتگان بنگ دیند ز ناست گرانمایه بود سر بنگ غلغله پیش رکاب بسته و برود که داده است نی حکمت چنانکه عادت اوست دارم از داده عنایت شاه گر خورد باد شاه بهر او شاه چون دید کوز بکرتی داد سر بنگ بوسه بر شاک چون شنید ز صیدگاه رسید فرش بر فرش چند جامه نقر شاه بر شد فرزند فرش رواق میزبان آمد آنچه باید کرد شاه چون خورد ساغر و دوسه لیکن پیش پای طاق بلند میزبان گفت شاه باقی باد طرح این بین که خربت جوار شست پای چنان بر دیکست بگذارد برین سپاه کس شبه چو سرنگان این جاک گفت</p>	<p>سبزه در بنزه سایه در سایه چون ز سر چوین شیشه خباب برش ز جرمه بر باد است نست با سادات اوست خوشه بر کشیده سرتا ماه خاک بوسه ستاره بر دراه پیش بر دآن سخن بسرتنگی رفت دزدکار کرد آینه پاک باز چرخش با ج ماه رسید کر خروغش کشته شد دل مغر دید طاقی بسر بلند طاق از گلاب بخور و شربت سرد از گل جبهه اش بر آید نه کامان بر مرش رو بکند کوثرش باده حور ساقی باد نرم و نلک چو خرد قاقم شاه که ناز و بهج پانچست از زمین برگزیدش نغسه سرگشت را بدندان غصه</p>	<p>باز بر سیکین یار کر است بر زمین بوسه داد و بر نماز شاه گر جای را پسند کند سر دار و دین گر یو که تنگ باغ در باغ کرد بر گردش گردش خانه را خمیر دهر گفت فرمان تراست کار باز فرش منظر چو بهار است میزبان از نور و کاکیزین زیر خنجر خرام شاه افکند طرح کرده رخ خورق را چون شد از خود کاش خوش پروا گفت کای میزبان این کاخ از پیشست سال کرد گوشت از من این طرف نیست من دم کرده گادی چو کوه برگردن گادی آنکه چکا و چون بیک ز تی آنکه بشت پای صفا گفت دین خوش کار چون باشد</p>	<p>صید دین تا بچو بر صید داشت آن منظر لب آهنگ ده خداوندان یار کجاست گفت کای شهر باریه لوار بنده است را بلند کند سر بزرگ جهان شود منگ خلد مولی در و منشا گردش نگس شد و گام کشیده تا پنجره که من آیم یوز کر و هر نیست که باید راست گسوت کرد و طراف چین آن دبآن شاکر که چونند فرش فلند جج از رن را می روان کوه بزم شای جایگاهش شست بر سر طرخ چون توانی زیر بای تو از چنین پایه ماند کی گروم آرد این جایگاه علت خوردن بکشد به خویش چون نعل می برد چون عجب بناش کرد نمود گرد و دنفون باشد</p>
--	--	--	--

با ورم یا باد چنین بد است	اما پیغمبر خاتم خلقت	آنکه از مردن زبان در جاست	تا کند دعوی سخن بد است
میزبان کین سخن شنید بر میر	گفت با کاکس حکایت شیر	سین و قن را شناخته بود	پیش از آن و عدو کار ساخته بود
ز یاد و زب چنین در است	دارگی را رخا ز نرس است	ماه را مشک را ند بز قویم	غمزه را داد جادوی و تعلیم
چشم را سر نه فریب کشید	اناز را بر سر قیب کشید	سر در رنگ را عفانی داد	لاله را سر و پوستانی داد
درج با قوت را بر تر شیم	نورده جن سبب شکان بودیم	سراج جبر نهاد بر سر دوش	طون غنغب کشید تا بر گوش
شده که تختش بود ز تخت حاج	ناگزیش بود ز تخت در تاج	مشری از فرق سرت پای	در و سر دید کرد و مندل سکا
زگی خال در اعن بند و دنگ	هر دو در یک طرف نده جنگ	گوهر گوش و گوهر گهرش	کرد بازار عاشقان بهش
شبه خال بر عقیق لبش	هر زنگی نهاد بر بر طش	رویش زد اسکا و خوشاب	گردیده بسته از ستاره فضا
ماه را در نقاب کا خوری	استه چون دژ من گل سوری	بچه ماه و دهنه از سر ناز	کرد هر هفت زانچه باید ساز
پیش آن کا درخت چون سب	ماه در بچ کا دیا بد قدر	سر زرد کرد و لری داشت	کا عین تا پلک و گوهر داشت
پای بر پای بر د و دید بام	رفت تا تخت پای بهرام	کا در گردن ایستاده بیا	شیر چون کا و دیدت بجا
در عجب نه کین چه شاید بود	سواد بود در نیانت بود	سر زردن نهاد کا و بزر	بکر شمشیر چنان نمود بشیر
کا بچه من پیش شده به تنهائی	پیشش کردم از توانائی	در جهان بست کوز در ویر	از دوشش برد بر بر سر
شاه گفت این زور منی است	بلکه تعلیم کرده ز سخت	نکند که بسا کما دراز	کرد کا بر طریق آدم ساز
تا کنونش ز راه میر کنی	در تر از دی خویش می سنجی	سجده بردش کا رسم فلک	با دعای بشر خوش تمام
گفت بر شمشیر عتیق عظیم	کا و تعلیم گور ب تعلیم	من که کاوی بر آدم بر بام	جزیه تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی که گوی خرد	نام تعلیم کس نیارد برد	شاه تشیع ترک خود داشت	همد کرد پیش در دست
برق از ماه باز کرد و دید	زا شک بر مره فشاندم و اید	در کنارش گرفت و غدر سخت	ز گس از چشم خود کلاب سخت
از بد و نیک خانه خالی کرد	با پری سخ سخن سگالی کرد	گفت اگر خانه گشت زندان	عذر خواهم هزار چند انت
آتش گزدم ز خود در لے	من از آن سو ختم تو بر جلے	چون ز فتنه گران تے شد بجا	پیش خود فتنه را نشاند بجا
فتنه نشست بر کشاد زبان	گفت کاوی شهر با فتنه نشان	ای دانشی از جدی خوش	زنده کردی با آشنائی خوش

عمست اوسن تانیا پیکر کجاست	کوه را غم دارد از سر دیاست	خواست قوت ز مهر بانی من	بر سر مهر زندگانی من
شبه چو بر گونش گوزن و چرخیر	دانستم سخت را بد وقت پیر	دزمین کن کشاوت شمشیر	آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درین پست بوسه	چشم بد را از شاه کردم دور	هر که در چشم در پسند آورد	چشم زخمی در و گزند آورد
شاه را آن سخن چنان گرفت	کردش و میان جان گرفت	گفت حقا که راست گوی راست	بر وفای تو چند چیز گواست
مهر بانی چنان بادل بار	مذرا بای چمن با خر کار	ای هزار آفرین بران گهر	کاید از طبع او چنان هنر
این گهر پارک شده بود پیک	گر نبودی حفاظ آن مهرنگ	خواند نه بنگار و خوشدل کرد	دست در گردنش محال کرد
تتمه ای بزرگوارش داد	بریکه دعوی هزارش داد	از پس چند چیز بانی تطیف	داد افغانهای بالتشریف
شد شوهر شادی انگیزان	کرد در بزم خود شکر زبان	موبدان را بشهر پیش آورد	ماه را در نشاط خویش آورد
بود با او بلبل و عشرت و تاز	چون برآمد ز راه تا ماهی	مصاف کردین بگرام گور	
دل قوی شد ز گواران در	بود پیری ز ترک ترسی نام	با خاقان حسین و طفلی بافتن	
نشش از نسل شاه دارا بود	سپه داشت او در هر سپه	زنده شد نام ناداران را	زرد گوشان بگوشتها مردند
سپه پسر داشت او در هر سپه	عارف ناندیش بود در ستیاس	هم لقب با برادر بگرام	هم قوی را در هم قوی پیش
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	این نه پنهان که آشکارا بود	شاه از و یک زمان نبود دور
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	سپه خویش عالم بهتر است	آنکه مه بود از آن سرفرازند
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	پارسیا پیش را بنود قیاس	شاه عیارش یکی بید کرده
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	تاج خواه همه سالک بود	کرده شاه از درستی قلش
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	تاج خاص تر کجاست شاه	شاه بایشان عمل را کرده
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	عالمش بکار خود همه روز	آسیا دار گرد خودی خست
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	تیر شد تیشما زهر ترش	گفت هر که که است شد بگرام
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	صاحبش ماه خورشید باده است	هر کسی را طبع بران بر خاست
و آن که گرفت ممالک بود	دان در گشتن شهر و سپاه	کرد سپه هدا مرد گزین	علیم آمد که ژد نای سپهر

و در هر یک از این
پیکرها یک قصه است
که در این کتاب
مکتوب شده است

۴
در کاشیای
پنج و شصت
مستند و
سببی از

در خراسان گفتند در تاشقیر
اعتمادی نکرد بر لشکر
یکدی شان بخود و دجیت شاه
چاره مال و ملک خود کرده
پادشاهی نیاید از بهرام
این سخن را بسج شاه رساند
باجان حرب حرب توان کرد
بهزیمت گریخت از برادر
تاج بر سر نه و تو با بیخت
فارغانه بدو داده
کو تا خشم او را و خندید
تا خبر داد و قاصدش بید
بود سپه سوار دیگر گراش
گر چه صدانه رایک خند

ز آب حیون گذشته آمدن
شده زین ترکا زبانت خبر
واچکه بودند مردان سپاه
طبع باشا خویش بدر کرده
شاه عالم بسوی ما بخرام
کامیکه بن نامنه بجای خوانده
خویش رفت دور و کج پنهان
مرد غاقان بنود و بشاراو
از کلاه و کمر تواری بخت
دشت از تیغ و تیغ بازاری
انچه از تنهم خویش نپسندید
از سپه دار حیل خبر محبت
ز ان همه لشکرش لوتی بچ
همه یکدل چونایک دانه

بود و سید هزار سخت گمان
 جمله ملک ما و را از نفس
 دست از آئین جنگ داشتند
 پیش رو کرد و سوختن قان در
 و تهمید رکن که شکا که تونج
 و رتبه بنشیند کنیم بسیاریم
 ملک کن و را با جانان بگذاشت
 روی کرد از سپاه ملک نهان
 که شد آمد رخت خوش فرو
 که جهان ناپدید شد بهلم
 کارهای نکرده میگرد
 قاصد شب روانه بر سر کار
 شاه رخت فرخ آمد و وفال
 در زمین اژدها و آتش خنگ

در ره کابلش چو از ده دکان
 سزد از تابان شاه به قمر
 محمد را دید دست پرور زان
 هر یک در نقشها سه نور
 گفت ماعلی که نه از تو نیم
 تیغ اگر بایست در دآرم
 شهزاد را میان شمع برداشت
 در جهان گرم شد که شاه جهان
 چون بجاقان سید یک درود
 خان خان چو گوش کرد به
 غم دشمن بخورد و می بخورد
 شاه بهرام در و شب یک کار
 کوزش بنشینست قار خال
 هر یک دید و آلوده بکینک

ب کون مخلوق پان
تیر چون کرد بر نشاء او
در شب تیره با سیه کار
گفتی آن صد هزار زلی
چرخ رو مشدل سیاه حور
بر دلیران چین کش عثمان
آن خدش بخار و راحیفت

پر سپین بہرام کور و در
 خواجہ گوش رفت ندوش باد
 گرد بالای ہفت گردون زد
 کور و محراب ترازو پر نایع
 چشم بستہ و اگر چہ سچ نہید
 کرد بہرام جنگ بہرامی
 تیر گشتہ ز تیر خود غافل

شاہ باختم رحمہ بازی کرد
آتش خابسم و دودوش داد
بہر شش گمان شیخون زد
شے از پیش بر گرفت چراغ
مردم از بیم زنگی کہ دودید
در شب عجزش بدین غلشی
تبر بر ہر کجا زدی حاصلی

زخم دیدند و ترسیدان	هر کجا زخم بر آید بجای	همگفتند این چه تدریست	تیری زخم زخم بی تیرست
ساجان شد که کربک فرنگ	گرد میدان او بنیاد جنگ	اچو بخت بهر طرف میشت	و شطرنج کوه کوه از و شست
گشت چندان از آن سپاه بزر	که زمین بزم شد بخت چون چرخ	برتن هر که رفت بیکانش	رخت بر شوم از تنش جانیش
صبح چون تیغ آفتاب کشید	طشت خون آمد از سپهر پید	تنج بی خون طشت چون بشا	هر کجا تیغ و طشت سخن باشد
از بی خون که ریخت خسرو گرد	بوی بخون رفت و گوی میگرد	دزبسی سر که تیغ بی میکرد	زهر به صحرای هر می میکرد
نیز و کرده زبان تیغ گرد	کاه و باران زنده چو خوشه درو	نیزه های چمنده در پیکار	بمد بود چون خمیده باشد بار
شاه بهرام در میان صامت	کسی تیرش چو می می شکفت	تیغ اگر برزدی بفرق سوار	ساکم که فلک افتی چو خیار
گرچه خریف تیغ وادی می	مرد را کردی از کمر به و نیم	تیغ از نیسان تیر از نیسان بود	شاید از خضم او برسان بود
ترک زان ترکستان گاه او	باز شد زخم دیده از راه او	همه را در پستاه گاه گون	تغیا کند کشته تلکها تیز
آه من شد چو سخت جوشی کرد	لشکر ترک سست کوشی کرد	شاه نمودار فتح را بشاخت	تیغ برساند تیری انداخت
در هم افکند شان بعد مدتی تیغ	گفتی او باد بود ایشان تیغ	لشکر شاه را به فر دزی	گفت این روزگار ان تیغ
باز کوشید تا مران بر نیم	قلب را خود ز جایگم بنیم	حمله بردند بجهت لب لب	شیر در زیر و اثر دما درشت
شاه را بر نظر قوی شد دست	قلب را از قلب را شکست	بیمه رفت نید سر و بگرخت	قلب در ساقه مقدمه تخت
لشکری بیشتر ز بگت خاک	گشته از صدمه آتش هلاک	سختی چو سپه شیران	کوفه مغرور بزم شمشیران
تیر چون مار تیز دست شده	زین سوار و قوا و پست شده	لشکر ترک را زد و شسته تیز	تا بچگون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوه رنج	که دبیر آماز شمار برنج	گشت با فتح از آن لیت باز	بایست شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بغیر و زسه	در جهان تازه کرد و نور قدس	هر کسی پیش او زمین می رفت	در خرمی آفزون میگفت
پیلوی خان های فرنگ	پیلوی خواند بر نوازش بنگ	اشاعران حوب چو در خواب	شعر خواندند بر شید باب
شاه فرنگان شورش کرد	پیش از آن حادثان کبود قمار	کرد و از آن گنج و آن غنیمت ببرد	وقت آن لشکره هزار شتر
در بدین فتنه اندوز بکلاه	بهر مردمان آتشگاه	داد و چندان ناز خزینه خویش	که گیتی بخاند کس و پیش
روزی از طبع مبالغه بخت	بر سر تخت سید کلاه و زین	رفت بهرام گور بر سر تخت	

هرگاه شاه و شهباز رسد بود	مخت سخته دما بد رسد بود	همه در زیر تخت پای شاه	صفت کشته چون ستاره و ماه
شاه و بان برکشاد چون شمشیر	گفت کای سپهر ملز و دیار	شکر از هر صلیح باید جنگ	کین بنا شد چادری و چنگ
از شکایت تا بر دوزخ فرو	گرو ترکان رسید دین گره	من که از هر برگزیدم باز	در که این صفات دیدم همار
نام از بچکس چنان کاسه	کایدار بر دهنه و غیاسه	از سر قیغ شان بوقت گزند	بر که این مخالفت آمد بند
تا که دیدم که پای می پش نهاد	دشمنی بست کشتی بکشتاد	این زندلات کای رجی گرم	وان بد عوی که از شمشیر
این نگینان در دستم آرد نام	درین بخت هر دو آن فرقام	کس ندیدم که کار زار کرد	چون که هنگام بود کاره کرد
این سپهر که بر دوزخست غلام	نکته نان چکس را خاص	خوشتر آن شد که هر کسی نبفت	گوید انوس شاه ما تخت
می خود دوزکی بنیاد دیداد	از چنین شته کسی نباشد شاد	گرچه می بخورم چنان خورم	که زستی غم جهان خورم
گر خورم حوض داده از کجور	طعم از جوی خور نباشد دور	برق دارم بوقت باش بخور	بیک دست می بدیر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار نفس را یم	خوابش گوش من نفع بود	خشم را بیدار چه نفع بود
خنده و شتم بنادیل است	خنده شیر دستی بیل است	شیر در دقت خنده خون یزد	گیت که بیل است نگر یزد
ابمان مست تیغ با شدند	هوشیاران می دگر باشند	آنگه در عقل پستیش نبود	می خور ولیک شیش نبود
بر سر براده چون که رای آرم	تاج قیصر بر زیر پای آرم	چون نش را باده تیز کنم	بر سر خشم جو مد ز کم
دوستان را چو در می آفریم	گنج قالدون در آستین ریزم	دشمنان را که دل میخ ترسم	لبکابی جز بسج ترسم
نیگوانان زمین چه پندارند	لاختران سپهر بیکارند	من اگر چند نفعه باشم دوست	بخت بیدار من بکار می
بچنین خواهان که من ستم	خوابشان قان نگر که چون ستم	بچنین بی غلط که افسردم	دخست بند و نگر که چون بروم
مگر بگوینا تو آن خولق	شب خنجر پاسبانی خولق	اژدهاگر چه خنجر اندر رفا	غیر زبردش بنیاد بار
چون شاهین در آن خود بخت	روی آرا دکان کل شکفت	همه سر بر زمین نهادندش	پاسح عاجزانه داوندش
کا کشته است بآمرینان	هست پیرایه خرد مندان	همه طعوز جان و تن کردیم	حلقه گوش خولقین کردیم
تاج بر فرق شته خدا نهاد	کوشش غنم باد باشد دبا	سرور نه که سروری کردند	با تو بیهوده می کردی
بسیکس جی نتو تا جو رنشد	همدین کر شدند و سر نشند	اچنجا ما جمله کرده ای شاه	کس نیدست و سپید کلاه

دیو بر پشته دانه دانه روخت بجز او کس نکند وقت نکند که در بار و هند چین کند گرچه شیر لگنان بی بودند قند خسران پیشینه شیر مردی که اسیب دود در مضایق چنین بچلان مرد هر کس را یکی نشان باشد پیش از رسو سنگ غاره شود هر تنی کو علات وی سازد مستی او نشان پیشانیست اوست از جمله خلق دانا تر تا زمین زیر جیح دارد جا هم زمین در پناه سایه او شاها همان از بنیان بر خاک آویخته است تا تبارک شاه اگره مولای بارگاه تویم ار عرب تا بعم مولائی چون شدم سر زنگ کجاست نکته از کج زره بر آسایم شاه فرمود تا ز گوهر و گنج	سپید کشت کردن با سخت گردن گور در کشت بکند کجا تنه سپاه چین کند ببین خون آوردن بهرام گور بر خاقان و خلفیافتن برو و بدست آوردن ملک خود تقدیم صد هزار دشمن کرد انچه او کرد کس نخواهد کرد او به تنه کی جهان باشد سنگ چون ریگ پاره به شود استخوانش زان بگذازد خواب و خواب نیست بیدار بلکه دانا تر و دانا تر بر فلک با تخت او را پاک واسمان زیر تخت پائیه او بزم شاه را با فرین آراست راست بین کز کند حساب کلاه سرور از سایه کلاه تویم سرفشایم اگر تو فرمائی یا ختم ماه نوشه از بهت چون رسد حکم شاه باز آیم دست خازن شود و جواهر	عیر گذار گو چه بچرخست کجا سار و دهن خال ملک که ز نفور تاج بشاند ببین خون آوردن بهرام گور بر خاقان و خلفیافتن برو و بدست آوردن ملک خود کی بر آید زهر سی نایم چون ز شایان شایر گیرند تغیر بر سر و کاسه کند نوش بخشد بمره مارسان سرکه ریخت او بردن آید آن زمانیکه می پرست شود کاروان دست در زانم بکند مرکز مدل بارگاهش یار کاروانان کاین سخن گفتند گفت هر جا که تخت شاه رسد افسوس بزدند و بر سر تو از تو داریم هر چه ما راست مدتی هست که بهر مندی گو مثالی دهد بعد و بر سرنگار اتم از طاعت شاه آورد تختگاه سلطانی	پا چشس و انشا الله کجا دندان کند ز کام تنگ که ز قیصر خراج استاند کز دهن مغز شیر با بودند است پیداز مهر تائید تا نه بنیان برون زندگ زویکی ما هزار بر گیرند چون در آسمان دخی کند راه گیر و باز دهای چنان زبان سرالیه بوی خون آید او خورد می عدوشت شود نیست شجاع کاروانی کس بای اقبال در کلاش باد پیش یا قوت که با سفتند گرچه ماهی بود بهما رسد سر بردار بر تو فسر تو بر تر و خشک تو داری دست بر در شاه کم مکر بند سوی خنده شوم بدستوی گرچه تازه اندام کند شام مهری و مغربی و عمانی
--	--	--	--

کلی داران در آمدند بکار	کلی بکلی می کنند شمار	در بخت دار بود و مشک کبیل	بخت غلام و کینه چندین خیل
مربع جاها که قیمت مند	بیشتر زانکه گفت شاید چند	کاه می پسان پاری برود	همه دریا که از او نوه نورود
تیغ بپسند و دروغ داودی	کشته تیغ رانده و برود	احول و پیش از آنکه قدر و قیاس	دانش در فروش بول شانس
گوهر آمده تاغ از سر خوش	باقی باقی خورد داشته پیش	دا و تا از آن پیش خرس خرسید	ازین تا معدن باده کشید
رفت غمان چو زهره از بر ماه	با چنین نعمتی ز در به شاه	شده بنار و نشا داده بشال	از سفر کشیده بود سخت دول
کار هر یک چنانکه بود بشت	پس بتدریج که خود بر دست	شده فراغت بکام دل شست	کاهین هفت کیسای شست
یادش آمد حدیث شان استاد	کان هفت کوه بود پیشش یاد	آن سر لایه که هفت یک بود	بلکه او رنگ هفت کشور بود
نهر آن دختران جور و شرف	در دلش تخم نه زنی شست	الین دختر از نژاد کیان	بود لیکن بدر شده زمین
خواستش با هزار خواسته پیش	گوهری یافت هم ز کم خوش	پس بخاکان روانه کرد برید	برخی از مهر و برخی از تپید
دختر تیغ است بخنده و تیغ	بر سر هر دو هفت ساله خراج	دانشایان خراج و دختر نیز	کلی و بیای و تیغ گوهر نیز
دو لای زکنا ز کرد و بردم	در گنبد شیشه بران بردم	قیصر از بیم بر نزد قفسی	دخترش داد و خواست عددی
کس فرستاد سوگوشویه	ما ز مرغی حاضر و گاه	دختر او نیز در کنار آورد	از هر یک بین که چون بکار آورد
چون می مرد و مردان بستان	رفت از اینجا بملکستان	دخترش را به لعل و براس	خواست آورد در کام خویش چای
تا صدش فتنه و خست از خوار	دختری خور و در خور بزم	همچنان نامه کرد به تهلل	خواست زیبا رخ چو قطره آب
چون ز کشور کشای هفت تلمیم	هفت دختر سجد چو ده تلمیم	از جهان دل بشادمانی داد	داد پیش خود ز جوانی داد
دختری از نور صبح نورانی	دخترش با خرد و ندان	دخترش از نور و درستان بود	آسمان بر کشاد پیشانی
نرخ درون و بهمان افزون	دخترش بگاه باغبان برده	با رنگ دیده ببلبلان رانده	خونک آن روز در شالون آن
شده بخوبی مردی و دلبران	دزدی همت دامن غیب نبود	دو افکاش باد شبگیری	کاهین روز از رستان بود
شمع و قندیل با هم آمده	دزدی همت دامن غیب نبود	دید میان همه دایره	با رنگ زدی بر آید به باغ
نرخ جویندوی سب نموده	آب را تیغ تیغ را که آب	دید میان همه دایره	آب را عاقلانه ز کیمیزی
تیغ سر که بر آتش تاب	آب را تیغ تیغ را که آب	دید میان همه دایره	خست و شسته و دست

بخت یکنوازی
بخت یکنوازی
بخت یکنوازی
بخت یکنوازی

شیر در خوش چون نه بر شده	خون در اندام زهر پر شده	کوه قائم زمین چو بال پر شده	چرخ سنجاب کشته به در شده
بر بهایم زمین کین کرده	بوست آگنده پوست کین کرده	رسته پر کشیده سمر زمین	نامیکشت حکمت نشین
لبیبا کار می جهان دورنگ	نعل آتش نهفته در دل سنگ	گل حرکت بکوره بوره	گل حرکت بسیر اندوده
نیمه پیشا با بگسسته آب	تخته بر تخته گشت فقره ناب	زر روی زهره در رخ گیاه	نخ زر بود زیر بر سیاه
در چنین فصل تابستانه شاه	دشت طبع جهان نفس نگاه	از سی رویهای عطر تهر	معتدل گشته باد بر انگیز
میو باد شیر بهای چو نوش	نیز راه ابله اول راهوش	آتش افروخته و مندل و هو	دود گردش چو هندان سجود
آتش زدنش طراپشتی	بکان نور و رخ زردشتی	چوئی از جوش منعقد گشته	پرنیای بخون در آغشته
فدوت رنگ و ده غاباش	کشته شکر کرم سوده کالاش	سرخ پیسه دل زمین کنده	بدش روانه انگنده
بایست از خواب بیدار درش	عقل داد و بابا گلو درش	آبرو از بیکر کرد خضاب	آفتاب به مشدیده نقاب
ظلمت گشته ز لاله نور	لاله بسته از کماله نور	تک ز نسج به آن	خزه لعین در میان نقیش
مشعل یونس و جرج کلیم	بزم صبی و باغ ابراهیم	عبره نیکار مشکین رنگ	گرد آتش چو کواکب رنگ
و آن شبه نگار عین صفات	کان یافت بود و ظلمات	گودش واده دید با قوت	زرد و سرخ و کبود چون قوت
نوع و سی شراره رلو راو	عنبرینه زرد و در بر او	جمله بزم باور کاره	جمله عود و بزم گلزاره
دو زنی و کشتیش مشهور	دو رخ از گرمی بهشت نور	دو رخ از ازل کاروانش	رو صفا راه رهروان شست
زند قدر است نعمه سازد و	مع چو پروانه خرقه باز دارد	نار افشیده را آتش خام	ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاص	فاخته بر نشان بر قاصی	گردان بزمه پرند شده	کبک قراح دست بند شده
خانه سمر سبز تر سایه سمر	یاده کلرنگ تر ز خون تدره	رکشته آسمان فاخته گون	از هوا فاخته ز فاخته خون
یاده در جام آبکین گهر	است چون آب خشک آتش	گو چنان در لب بخونده	رازان گو آن کباب میگرد
خانه بهرام گور با ناران	یاده و بخور و با ناران	می نعل و نعل و نعل	ای کوارنده نگارن چاه
یاده و بخور و با ناران	یاده و بخور و با ناران	مغز باد در ساج گرم شده	در ز گرمی چو موم نرم شده
یاده و بخور و با ناران	یاده و بخور و با ناران	اسرار انما یزنا و خویش	کذبه چهره و الله با چویش

چون سخن درین سلسل شست	بزمیان سخنوری بگذشت	در چنین آسمان شیشه دار	خان قیود که او نغمه دارد
بچشم باز خضر جان جان	کس ندیدست آشکار و نهان	است ماما در قمار کار	همه چیز از پی مبارک او
ایمنی است و تندرستی است	شکی نیستی و در آغوش است	تندرستی و ایمنی و کفایت	این سیاحت و آن اگر گشت
من جو پوشیده گشت به صفا	در جهان گوشت و پل و پاش و دود	ای که مثل تو پا و شاد دارد	همه داریم چون ترا داریم
کاشکے چاره داران بود	که زما چشم بدندان بود	گردش اختر و خرام سپهر	هم برین فرخی نمودی بهر
طالع خوشی زده شد	عیش بر خوشلان تباه شد	تا به سال شد جوان بود	نرم و خوب و کاران بود
شادمان جان غایبی باید	جان ما گرفتار شود شاید	چون تنگ سخن پایان بود	هر کسی دل بران سخن سپرد
و در گرد اندازد آن بر	و پسندان آن سخن ببرد	در میان بود مرد آزاده	همه آیین و محشم زاده
شبهه نامی بروشنی خوردند	آنگاه از صنعت بهاء و سپهر	دوستا دی بظفل رستمی	در مسافت مهندسی حامی
خود کار می بکری بنائی	نقشبندی بصورت آرائی	از طبعی و مهندسی و نجوم	همه در وسط و جوهر بود
کز لطف چه بکشد و بکشد	جان زانی مسخر زان فرهاد	کردن کار دی حریف است	بود و سنا دل و سنا و خست
در خورق زلف کاهید	داده با او ستار و بارها	چون زبان نهامه افشود	از زبان آب و در دل آتش دید
ز دین پس نکش شاه دست	چون بین بود و با او دست	گفت اگر شاه با شدم دوست	چشم بدوارم از دیدارش دود
کاسمان خرم و شاد و شاد	آه که از کار خیر آن بقیاس	در نگارندگی و نگارگری	و می صنعت مهر است پندار
نسبت کردم از سپهر بند	که یار و بسوی شاه گزند	تا بود در نقاش خانه خاک	از خزان فلک نه ارد پاک
یا تو در خزرگاه جان طوط	بر زمین حکم آسمان دارد	در چنین است گریه و شکوه	هفت گنبد گنبد و هفت صفا
رنگ هر گنبدی جدا گانه	خوشتر از رنگ صد صفت خانه	شاه هفت نقاشین صفت	هر یک از کشوری عالم
هست هر نقاشی بیک نقاش	در شمار ستاره بقیاس	هفت نقاشی صفت و شصت	روز بهار است بهت پدید
در چنین روز با درم افروز	عیش سازه با گنبدی بجز	جامه هر رنگ خانه در پوشد	با دل آرام خانه می نوشد
اگر بدین گفته شاه بگوید	خوشتر از بزرگوار کند	تا بود عمر بر نشانه کار	باشد از عمر خویش بر خور
شاه گفتش گریه زین کرد	خانه ندین آتشین کردم	عاقبت کار چون بیاورد	این همه برنما چه باید برد

**KUTABKHANA
OSMANIA**

KUTABKHANA
OSMANIA

<p>و آنچه گفتی که گنبد خاندانم</p>	<p>گفتگو کردن شاه با شیدای کج</p>	<p>خانمائی بدین صفت سازم</p>
<p>آنکه خانمهای کام ده است</p>	<p>قادر طاعت خدای گشت</p>	<p>در همه گریه آفرین گویم</p>
<p>باز گفت این سخن خطا گفتم</p>	<p>جای جان آفرین چنان گفتم</p>	<p>آفریننده را کجا جویم</p>
<p>این سخن گفت شاه گوشت خورشید</p>	<p>زان سخن درو مانع آشوب</p>	<p>همه جایش توان برستید</p>
<p>و آن پری بکران هفت قلیم</p>	<p>داشت در دوج خود چو دیم</p>	<p>هفت گنبد شنید اول کار</p>
<p>در جواب سخن نکرد شتاب</p>	<p>بپای انداختن مذاجواب</p>	<p>کاهی یافت از حساب غایت</p>
<p>آنچه پذیرفته بود و در خواست</p>	<p>کردگارش چنانکه باید راست</p>	<p>شید را خواند شاه شیدایت</p>
<p>روزی از بهر شغل رسامی</p>	<p>بهرومند از لقای بهرامی</p>	<p>تا در دوج اگر تواند برود</p>
<p>شید بر طالع محبت نهاد</p>	<p>کرد گنبد سرای را بنیاد</p>	<p>کرد یک ساعت نجسته گزین</p>
<p>چون چنان هفت گنبد گری</p>	<p>کرد گنبد گری چنان نری</p>	<p>که کسی از پشت داد و داشت</p>
<p>خسرو آمد چو دوج هفت بهر</p>	<p>بیک جام دست داده بهر</p>	<p>شرط اول نگاه داشت پیش</p>
<p>نا پسند آمد این پیش را</p>	<p>گشتن آن خطب آفرینش را</p>	<p>آنچه قلمان نمود با سمنار</p>
<p>گفت نهان اگر خطائی کرد</p>	<p>کان عقوبت برآشائی کرد</p>	<p>تا شود شایسته از بهرام</p>
<p>کار عالم چنین تواند بود</p>	<p>زوی کی را زین بی را سود</p>	<p>آن نه بخل و این نه بکرم است</p>
<p>همه در کار خویش خیر اند</p>	<p>صفت هفت گنبد و قاعده</p>	<p>بار دیگر غلج آب شود</p>
<p>چونکه بهرام کی قباد کلاه</p>	<p>نشستن او بهر گنبد سه</p>	<p>چاره جز عا جری نیباند</p>
<p>بیتوقی ز نام ملک گنج</p>	<p>آنچه فرهاد کرد از دیگر گنج</p>	<p>تا بجای خیمه وی رساند بگاه</p>
<p>شاه برین باره فلک پیرا</p>	<p>باره وید بر سپهر بلند</p>	<p>هفت گنبد چو گنبد گردون</p>
<p>از نام هر گنبدی شاه شناس</p>	<p>بر مزاج ساره کرده قیاس</p>	<p>کرده بر طبع هفت تیاره</p>
<p>و آنکه بودش بیشتر میاید</p>	<p>صندل داشت ملک پیرایه</p>	<p>در سیاه چو غنای سپاهان بود</p>
<p>سکه از آفتاب را و خسر</p>	<p>زرد بود او چه از حال زر</p>	<p>و آنکه سرچهره یکرش</p>
<p></p>	<p>و آنکه از یب بر باد میبرد</p>	<p>و آنکه از یب بر باد میبرد</p>

و آنکه

بود که بود از عطارش روزی	بود فیروزه گون ز فیروز	و آنکه مهر کرد و سوخت بر پیش ماه	داشت سر سبزنی چو طاعت ماه
بر کشیده برین صفت بکسر	هفت گنبد بطبع هفت اختر	هفت کس و دو نام در عهدش	دختر هفت شاه در عهدش
کرده هر دقصری بر گنبد بر	گنبدی را هفت گنبد چاک	از نمودار خانه تا باغش	کرده هر گنبدی گنبد اختر
روز تار و دشت خورشید بخت	در سرخی اگر نمادی تخت	شنبه آنجا که تقدیر بود	وان دگر با چنانکه گنبد بود
هر کجا جام پادشاه نوشیده	جامه مهرنگش پودشده	چون بنزدی لای فزانه	مجلس آراسته بهر خانه
با نوشانه پیش بنشسته	جلوه بر داشته بر دست	تا دل شاه را چگون بود	شاه علو او چگون خورد
گفته اندامی مهر انگیز	که کس گرم شہوتان را بجز	گر چه زین گوید بر کشیده	جان نبرد از اجل یا خوار
ای نظامی هر گشته بگزین	که کش خورشید فاش تیز	با چنین ملک زنی روزنه فام	عاقبت بین چگون شد بهرام
چو که بهرام شد نشاط پرست	هشتین بهرام گور و رگنبد مشکین		دید و درفش هفت پیکر است
سوی گنبد مسری غایب فام	روز شنبه حکایت کردن با دختر شاه هفت		پیش بانوی آمد شلیبام
روز شنبه ز در شمس	بیمه ز دور سوا و جاس	تا شب آنجا نشاط بازی کرد	خود سوزی و عطر سانس کرد
چون بر شاند شب بخت شاه	در جر بر سپید مشک سیاه	شاه از آن نو بهار کشیدی	خواست بونی چو یا شکری
تا زج اگر کشاید بند	گویش نازکانه نقش چند	زان فسانه کلب پر آب کند	مست را از روی خواب کند
آهوترک چشم هند و زاد	تا مشک را گره بکشاد	گفت دل که پنج نوبت شاه	باد بالای چار بالش ماه
آهوان ممکنست جانش باد	همه سر بر آستانش باد	هر چه خواهد که آورد و چنگ	دوش را در آن میاد و رنگ
چون دعا ختم کرد بر سجود	حکایت کردن دختر شاه و بهرام گور		بر کشاد از شکر گوارش بود
گفت از شرم در زمین میدید	آنکه زان لغز تر کسی نشدید	که شنیدم بخودی از خوشان	خزده کاران ملک ندرش
که زکد بانوان قصر هشت	بود از هدنی بزرگ شست	آمدی در سرای ماه ماه	سوی سر گشتش حریر سیاه
باز جستم که از جوشن چیم	در سواد چنین شیکه یم	که ما را بقصر پادشوی	وین سه را سپید کار شوی
باز گوی زینکخوابی خویش	معنی آیت سیاهی خویش	زن که از راستی ندید گیر	گفت احوال آن پناه حیر
چونکه ناگفت باز نکرانند	گویم نیک با دم دارند	من کینه فلان ملک بودم	که از دگر چه مرد عشق بودم

شکوه بود که گار روزگار	ایمنی داد و دش را از کار	رنگ ماه و پیر به باز کو شیده	در لطمه سیاه چو شیده
فلک از طالع خرد و دانش	خوانده شاه سپاس دانش	اول آن پادشاه جهان شد	خسته نیز چو شمشیر فلک
دهشت اندر رخ و ز دیوار	جاده های عجب گردنهای	بهان خانه های داشت	کز شرمی روی بر خیزان
خوان شاه بساط گسترده	خامی را بلطف بر درده	هر که آمد گم گیر شعله	و خوشتر جهان پذیرد
چون تیر تیر آن نهادن	در خور پای برگ و اندیش	شاه پدید از و حکایت بزرگ	همه غریب هم اند و با پیش
آن ساق بران شکسته گردید	شاه را قد دید شاه شنید	همه عمرش برین قرار داشت	باله عمرش از قرار داشت
مدتی گشت ناپدید آن شاه	سر چرخ بر کشید از راه	چون برین قفسه گذشت	و چو عهده بر نه و کس
تا گمان بود که از حدایت گشت	آمدن نادر بر سر تخت	از قبا و کلاه و پیش	ای تا سر سیاه و پیش
تا همان دشت نیز پوشی کرد	چون فیل سیاه پوشی کرد	در سیاهی جواب گمان	سختش کین بیایی
شبه از منفعتی و دل داری	کردم آن قبله را بر ستار	بنا هم ما و داری	نگاه میکرد از خزان و کار
کاسمان بین که ترکمانی کرد	با چو من شمر و کجای بازی کرد	از سودا دارم برید مرا	در سودا قلم کشید مرا
کس نبر سید کین سواد کجاست	بر سر سبکین و در جاست	با شاه چنان میگفتم	روی در پیش شاه ما میدم
گفتم ای و شکر خواران	بهترین همه جهان داران	بزرگ بانی توان باشند	کاسمان با تیر شید بزرگ باشند
باز پرسیدن حدیث منفعت	هم توانی و هم توانی گفت	صاحب من مرا چه حرم گفت	الحل راست و نادر از گفت
گفت چون من درین جهان بازی	خوگرفتم به جهان داری	از به و نیک هرگز دیدم	سرگذشتی که دشت بریدم
روزی آمد غریب از سر راه	گفت دوست را جامه هر سه	برگه او چون بشرف فرمود	خواندم و خدمتش نیز فرودم
گفتم ای من بخوانده مله تو	سپاه بر حیات جامه تو	گفت بگم ازین سخن بگم	که در سیم رخ کس نداد خبر
گفتمش باز گویا به گیر	چند گوی ز قیر و ان ذقیر	خبر قیر و قیر و ان تا چند	فصل بکشتای از غریب گفت
گفت باید که داریم حضور	کار زوی تو شد جزین دور	زین سبای خبر با دوس	مگر آن کو سیاه و دوس
کردش را با کج پنهانی	من عراقی و او خراسانی	با وی آن لبا چو در گرفت	برده از رو کار بر گرفت
چون ز حدیث انگاری می	شعرش آمد بر می می	گفت شمرش و لایق بین	شمری آماست چو غلبه بین

نام آن شهر شه بهوشان	تغزوت خانه سپه پوشان	مردمانی همه بصورت ماه	همه چون ماه در بر نه سیاه
هر که زان شهر داده نوشت کند	آن سواش سیاه پوش کند	آنچه در زشت مکان سببست	گر چه ناخوانده نه عجبست
گویند خون کرد کم بخوابی نیست	بیشتر زین سخن نخواهم گفت	این سخن گفت زشت بر خجسته	آزادی مراد را درست
چون بران داستان سخن بزم	داستان گوی دور شد ز بزم	قصه گوشت و قصه ناپیدا	بیم آن بد که من شوم پیدا
چند ازان بقعه جفت جگر دم	بیدق زهر سوسه فرد بزم	بیش ازین کرده بود قزین	که بران قلعه بر خوم بپند
وام اندیشه را بصیر و فرب	زان سخن هم نبود جای	چند پرسیدم افکار و نهفت	این سخن کس چنانکه بد بمانست
عاقبت مملکت را با کردم	خویشی از خانه بادشا کردم	بردم از جامه و جامه فرخ	آنچه زانده بشه با دار و فرخ
نام آن شهر یاز پر سیدم	رفتم و آنچه خسته سیدم	شهری آراسته چو باغ ارم	هر کجا ز مشک بر شیده علم
بیکر هر یک پدید چو شیر	همه با جامه سیاه چو قیر	در سرانی فرو نهادم رخت	برگزیدم ز جامه تخت بخت
بستم از حال شهر تا یکال	بجای نگفتم از احوال	چون نظر ساختم تهر با به	در ده ازاده مرد قصابی
خویردی و لطیف و آهسته	از بد هر کسی زبان بسته	از لکونی رنگ رالی او	راه حتم با شستنی او
چون بهم صحبتش بیو ستم	بگم و ایش کمر بستم	و دانش نقد با بی او ناز	بیمزای برون زان ناز
روز تار از قدر فرودم	آهمنی را بر نه بر اندوم	کردش صید خویش و بیک	که بد بیدار که بد بنار و
مرد قصاب زان نه افکند	صید من شد چو کا و قربانی	آچنان کردش سلون کج	که از بار کس خزینه بکج
بر در در کمر بخانه خویش	داگنی داد از خانه خویش	اولم خوان غدا خور و آورده	خدمت خوب در روز آورده
هر چه بایسته بود بر خاش	بیشتر زار زوی همانش	چون زهر گود خود با خودم	سخن از هر دری فر اگر دم
میفران چون که زان نه	بیش از ناز و بیکش از غمت	و آنچه سر و نویش هم بپوست	بیشتم آورد و نهد چو پشته
گفت چنین فرد گوهر گنج	بر نیاید هیچ گوهر گنج	من که توانم چنانکه خود	اینهمه زادتم نه بهر چه بود
چیت پادشاه بر خاوند	حکم کن تا نسیم کربد	جان کی دام از ناز	همدین گفت بی عیان
گفتم ایخوا جان غلامی است	بجهت زینش آشی خامی است	از تر از وی مرد با ذوق	این محقر چه وزن داد و گ
بخل مارا و چو دست پروردم	بگر خنده اش راسته کردم	تا دید زان سر را	آوردید ندانند ای غلام

دخالت شد از تو این سخن	مرد که گشته ز نازش من	میش از آن پیش که بود	زان گرامی نظامی دست
جای شرمست چون کجای	دادیم نعمتی و گریاره	ز سیه بکن گزاری تو	گفت من خود ز نادمی تو
نبودی جز دلی رسنجه	زان نهادم که بخندین گنج	تا بر جوع افتد بداده خوش	داوه تو زان نادمیش
ورنه این را که داده برادر	حاجتی گریه بندم بسیار	من خجل گشتم از تو خشنودی	تو که بر گنج آنخودی
قصد شاهی دلالت خویش	باز گفتم بدو حکایت خویش	گشتم آگه ز دوستاری او	چون قوی دل شدم بیکار او
چه بسبب این نگاهه بر بند	تا بدانم که بر زمین شهر ناز	دست بر یاد شاهی افتادم	گر چه معنی باین طرقت اندام
زین سخن چون مذکر گریه	مرد قصاب کین سخن بشنید	جا نهاده سیه چرا پد شدند	انی مصیبت لغم چرا کو شد
و همت اینجا نکرده است جواب	گفت بر سیه بچانه نیست جواب	و دیده بر تنم نهاده چون خجلان	ساعتی مانده چون رسیده دلان
بینی و بیانی از وی تا گوی	گفت قوت است آنچه بخوای	گشت مردم ز راه مردم دور	شب چون غنچه افتاد بر کا فور
شد مرا سحر راه را بهمنون	این سخن گفت شد ز چاکر کون	صورت ناموده بنمایم	خیز تا بر تو راز بکشایم
سوی دیرانه کشید مرا	چون بری ز آدمی بر مرا	وز خلایق بنود و باس	او همیشه پیش من از بس
رفت آورد پیشم آهسته	سبک بود درین بسته	چون بری هر دو در آفتاب شدم	چون دران منزل خواب شیکم
جلوه کن بر آسمان زمین	گفت یکدم درین بدبین	از دها گئے بگرد سله مار	بسته کرده بد بر سن چکار
نخاید مگر که این سببت	آنچه پرسیده شد تنگ بدت	از چه معنی چنین سیه پوشست	تا بدانی که هر که خاموشست
سیدم مرغ شد هوا بگرفت	چون خم در سید تو بگرفت	در شستم دران سید عالم	چون دمی دیدم از غل جالم
من بچاره در رسن با کار	این رسن شد بکیمیا ساز	در کشیدم کچر خنجر باز	بطلمی که بود چنبر ساز
رسن از گردنم نمیشد دور	چون آیهی رنجت خود بخور	رستم سخت بود گردن سست	شمع دارم برین گردن رست
رشته جان نشد جز آن خم	گر چه بود آن رسن طایب تم	خبر ختم شد در رسن را برد	من شدم چون رسن بگویند
رسم را گوهر رسیده به بند	چون رسید آن سپید لبین	کز بر دیدش فتاده کلاه	بود میله بر آ دریده ماه
خوشتن را بر آسمان دیدم	زیر و بالا چون در جهان دیدم	کردم افغان سبی و سودا شدم	کار سازم شد و مرا بگذاشت
دیده در کارانذر هر دهنگان	زان بخت جهان رسید بنان	من بخت بر آسمان مانده	آسمان بر سرم فون خوانده

موی بالا و دم نه دیدم	زهره آن گرا که بید ز	دیدم برسم حماده از سر	کرده خور با بجزی تسلیم
پیشانی از خانه خوش	آرزو منه خورشید خا خوش	بج سو دم نه زان بهشتانی	جز خدا ترسی و خدا دانی
چون برادرین زانی بپند	بر سر آن کشید میل بسند	مرعی آتش ستن کوه	کامدم رو بدل در اندونه
از بزرگی که بود ترپا	میل گفتی در او قمار کاسه	پرد بانی پو شانه های درخت	پایا بر مثل پای تخت
چون مستونی کشید منقار	بیتونی و در میان قمار	هر دم آتش گشتی میکرد	خوشتن را گزاشی میکرد
هر که را که گویی این گشت	نا ده مشک بر زمین میر گشت	هر بر دبال را که می خایید	صد نه ریخت بر زم و داید
اوشده بر سر لایون خواب	من و مانده چون بقی در آب	تفتم از پای مرغ را گیرم	زیر پای آورده پنج پیرم
و کرم صبر جای بر خطرت	کافتم زیر و مختنم ز برست	بیوفائی و نا جوا نمروی	کرد با من دس به آن نری
چه غرض بود در شک جمن	کای خنین خود دگر دینجمن	مگر اسباب من ز راش برد	بلا کم بدین سبب سپرد
که در پای مرغ بچم دست	زین نظر گر بدین توانم دست	چو تکه کاهم با گس مرغ رسید	مرغ هر دشتی که بود پرید
دل آن مرغ نیز تاب گزنت	بال برهم زو شتاب گزنت	دست بردم با حماده خدا	وان قوی پایا اگر فتح پایا
مرغ پا گرد کرد و بال کشاد	خاک بر آید بر چرخ باد	ز اول صبح تا نیمه روز	من سوساز دآن سدر سوز
چون بگر می رسید تا بن مهر	بر سر مار دانه گشت سپهر	مرغ با سایه تنیشنی کرد	اندک اندک نشا طیبی کرد
تا بد آنجا که آنچنان جان	ما زمین بود نیزه مالاسه	بر زمین سبزه رنگ جوید	نخنه کرده از گلاب عبیر
من بران مرغ صد تا کردم	پایش ز دست خود را کردم	ادغام چو مرغ بادل گرم	بر گل تازه و گیاهای نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده	دل مانده پشیمان و دوا ده	چونکه ازماندگی بر آسودم	شکر کردم که بترک بودم
باز کردم نظر باد و خا گیش	ویم آن جایگاه را پس پیش	روحه دیدم آسمان پریش	تا رسیده غبار آد میش
صد هزاران گل شکفته درو	بید بر سبزه آب خفته درو	هر کی گشته گونا ز رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سیل بقطره های گریه	کرده جعد در نقش بلند	آب و گل را بکار برده ام	از غنای رانایان بریده ام
کرده نور و خاک عین بود	ریگ ز رنگین گوهر بود	چشمه دین حصار سپرده	کرد از آب و رنگ دیدم
چشمهای در آن سبک گلاب	بر میان عقیق و قر و خواب	ما بیان حباب چشمه آب	چون در باری میم در باریاب

گوهر بر گرد او زمر درنگ	بیشه کوه شاخ سپهر و بلند	همه یا قوت سرخ بدنگش	سرخ گشته فدیگ از انگش
صندل و خود هر سو بر پاك	باد او خود سوز مندل ساك	خود او در شترش آورده	بهر پیل او بشتش آورده
آدم آرام دل بنادش نام	خوانده مینوش چرخ بیند نام	من که دریا فتم چنان بجا	شاو شتم چون گنج پیچاك
از تگویی در عجب ماندم	بر روی الحمد لله خواندم	گرد بر شتم از شیب فزاد	ویدم اند و نهامی دیدم فزاد
میوسا طیف می خوردم	شکر نیت پذیر میکردم	عاقبت خست لسم از شای	از بر سردی چو سر فزاد
تا شب آن جایگه قرارم بود	دل نشد گر هزار کارم بود	اندکی خوردم اندکی خفتم	بهر همه حال شکر بیلغفتم
چون شب را نشد اگر گون ساخت	کلی اند و خست قمری انداخت	بر سر مهر مهره نافه یافت	از مهر صبح چون شگفته ساخت
بادی آمده نشاند غبار	بادی آسوده تر ز باد بهار	ابری آید چو ابر نیسانی	کرد بر سبزه را در افشانی
راه چون رفته گشت همواره	آمد آوازه پسندیده	ویدم از دور صد هزاران حج	کز من آرام و صابی حج
یک جهان پر زنگار و زانی	بیزر و چون خیال دانی	از نگاری بسان تازه با	همه در کسها گرفته نگار
لب لبلی چو لاله درستان	غند شاد چوین بهار خورستان	وست مساعد پراز علاقه ز	گردن دگوش پر ز بولوت
شمهها بدست شاهانه	خالی از درد جان بر دانه	آمدند از خوشی در غالی	با هزاران هزار زیانی
بر سر آن جان حور شرست	فرش تخمه چو تخت فرشت	فرشمار خفته و خفت زدند	راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی گذشت و در نیاید	گفتی آمده از سپهر زیر	آفتاب بیدید گشت زور	کاسمان تا بیدید گشت زور
گرد بر گرد او چو حور و پری	صد هزاران ستاره سحری	سر بود آن نیزگان پیش	او گل سرخ و آن تیان پیش
هر شکر پاره شمع اندر دست	شکر و شمع خوش بود پیوست	بر سی سر و گشت باغ همه	شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانو بشتی تخت	چون عروسان نشست بر تخت	عالم آسوده یکسر زینت	چون شست و قیسمتی بر تخت
پس بنام شکر چوین شکر	برقع از رخ کشیده سوزد پیکر	شاهی آمد بدین طاهر پیش	شکر زنگد دل الهی پیش
روی دوش همه چو صبح و شب	زنده دم شاد و زنده زنگ	تنگ شمشیر زنگ شمشیر	همه سر و گرد خاکسار همه
بود سختی چو گل سرافنده	بجهان آتش در افنده	چون زمانی گذشت سر بردا	گفت با محرمی که بر سر بردا
که زنا محران بنام برست	می نماید که شعله ایجا است	خیز بر گرد گرد این پرگار	هر که پیش آیدت بر سر پرگار

آنکه بر کوه و دوزخ زمان بر نکاست	چون بگریزی برید و چو در آ	چون مراد بیاورد از آفتاب	دشمن از در دست من بر نکاست
گفت بر شیر تار و دیم چو دود	با تو با لوان چنین فرمود	من بران گفت چو سحر فرمود	کار زده بسیار آن چنین بودم
برگر فتم چو زلف با طاف دس	آمدم تا بجمله گاه عروس	پیش رفتم ز روی جلالی	خاک بوسیدش من خاک
گفت بر خیز عجب جای آفتاب	پایه بندی برای فوست	باهمه و شمیم و جهان دوست	جانی همان بخورم نه پوست
خاصه خون و آتش نظرس	دست پرورد اهل تنه	بر سر آبی و پیش من نشین	سازفا راست ماه را پر دین
مستم من با فرشته نوری	با چو من جند این حدیث بگو	تحقیق نفسی نای و بانیست	اندرون تنجند جز سیلان نیست
من که دیوانی شدم بی باقی	چون کنم دعوی سلیمانی	اکنه در در و زدن با ارمیار	با ضوضی خوانده این ضامنیه
همه با جاکت علم تراست	با کس با من شستاید و هست	تا شوی آینه از نمایی من	بهره بانی ز مهربانی من
گفتش بر سرم زیارت	تخت من تخت خاک است	گفت بودند با جان سرم	که برای تو یک زمان بزم
میسان منی قوامی سر مرد	میسان را عزیزی یاد کرد	چون بجز بندگی ندیدم سر	باستادم جو بندگیان بر سر
خانی دست من رفت باز	بر سرم قدم فتاند و آمد باز	چون شستم پلین سر پرده	با دهمم که خمش بکند
با من آن بیت خوشی نیامینا	کرد بسیار بهر بانها	بس افرمود کار بند پیش	چون دلی شمع قادر پیش
چون نهادند خازان شست	خورد های همه بهر شست	خوان زیر در کا ساز یافت	دیدم از دلفیب جان بخت
هر چه اندیشه در میان آورد	مطبخ رفت در زمان آورد	چون فراغت رسید از خورد	از غذا های ایوم دشریت خورد
مطرب آمد روانه شد ساقی	شد طرب را بهانه دریاقی	هر تسفند دری در کجی گفت	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میلان کشاد و دلرباست	بر در آید بپای تو به شست	تسغ را ساقی بر سر جاک	ایستادند چو شمع پیاس
چون ز پا کو فتن بر آسودند	دستبرد دی بیا ده نمودند	شد بپازن شهاب ساقی بوم	بر گرفت از میان و قایم شوم
من بنیر و عشق و غنچه را	کردم آهنگ ساقیان آب	دان شکایت و وسای	باز پیسته تکر و ازان بازی
چو کله دیدم بهر غوغا و دلاش	او تمام چو خاک برایش	بوسه بر روی پای خویش زدم	تا در پیش گفت پیش زدم
مراغ امید ز شست و بشین	گشت میلان گفتگوی فرام	عشق می با ختم بوسه دهم	باستد و هزار جان با دهم
گفتم ای لبسته کام دوست	اندا رایت هست تمام تو هست	گفت آن ترک نشد زمین اندام	تا زین ترک نشد و دارم تمام

تغیر از جدی دهم کشی	تا هارا بود بهم غویی	حرکت نیست مثلث بنیست	و گنازی مراد گرفت
تیز تا ترک دار در سایم	هند دان را در کش اندازیم	قوت جان از می مقانه کنیم	تقل می نوش عاشقا کنیم
پیش تلخ و نقل شیرین هست	نقل بر خوان نیم می برد	یا فقم از کرشمه دستوری	کو میان دور کو این دو کوا
غیر بگفت وقت باوی است	هان که دولت کار ساری است	خنده میداد دل که دفع شوی	یوسف بتان کیا تیر خوش است
چونکه هدر گنج بوسه یارم داد	من کی خواستم هزارم داد	گرم گشتم چنانکه گردوست	یار از دست رفت کما از دست
خونم اندر جگر بخوش آمد	ماه را با نگ چون بخوش آمد	گفت شب بوسه فانی باش	پیش ازین رنگ آسمان پرتاب
هر چو زین بگذر روا نبود	دوست آن به که یو کا نبود	تا بود بر تو ساکنی بر جا	زلف کش دست گیر یوسف
چون بدان چاری که توانی	کز طبیعت غنا بگروانی	زین کترین که هر یک ماه است	شب عشاق را سوگاست
آنچه در چشم خوشتر یابے	آرزو را در نظر یابے	حکم کن کو خوش کم خالی	زیر حکم تو ارمش حالی
تا بمولایت کمر بند	بشبهان خامس پیوند	گنبد دلبری و دل لاری	هم عروسی دهم پرتاری
آفت را ز جوش نشانند	آبی از جوی هر خود راند	گردگر نو عروس نو خاوی	دہمت بر مراد خود شاهی
هر شب زین یکے گزینم	گردگر یادت دگر بخشیم	مشفق کرد و مهرانی هست	این سخن گفت چون ازین بدست
در کینزان خود غمانی دید	آنچه در حمد و کار دانی دید	پیش خواند دین سپرد باز	گفت بر خیز همه بخوابی سلا
ماه بخشیده دست من گرفت	من در آن ماهی مانده است	از دلبری و دلبری خوشی	بلود کار مری یار کشے
او برفت من بدینا نش	بنده زلف دهند دفاش	تا رسیدم زیر بامی چست	در نشد تا مرا خبر و سخت
چون در آن قهر نگار شدیم	هر دو چون بخت ملل داشتیم	دیدم افکنده بر بساط طیند	خوابگاه بی زپر بخان و پرنده
شمعهای بساط بزم افروز	همه یا قوت ساز و جبر سوز	سر پالین بستر آردم	تو که راتنگ در بر آردم
یا فقم منتری چو گل درید	تا که زدم و نفوذ شمع دید	صدفی مهر بسته بر سر	مهر برداشتم ز گوهران
بوی شب تاب ز دورین	پرز کافور و مشک بترین	گاه مردان بخت من بخت	ساز گران بگو یک یک
غسل گاهم بآب وانی کرد	کو که شمع بود بر زر کرد	خویشترین باب گل شستم	هر کلاه و قبا چو گل رستم
آرزوین بساط گاه چون	بود یک کیسه بر گردون	در خریدم بگوشه خالی	خرفن از دگر آردم حالی

آن دو سان هبتان مهر لب	همه رفتند و کس نماند بجا	من بمانم بنوا چون گل نهد	بر لب مرغان چرخه سبزه
مهر تمام خناری در سر	یا گل خشک بسوزد لاله تر	ختم از دقت صبح تا غم	بخت پیاده خواجسته به کام
آهوش چو گشت نافه گشت	صدنی شد سپهر فایده	سر برآوردم از عاری خواب	نیشستم چو سبز بر لب آب
آمد آن بر باد چون شبنم	این مدافشان شد آن عجز	با دیرفت ابروی افشانند	این سخن کشتن آن بخت گشت
چون شد آن مرغان غنیمت	آه گل مرغانه جو بجوی	غبتان آمدند عزت ساز	آسمان باز گشت اجبت باز
تخته از تخته زرد آوردند	تخته پوشی ز گوهر آوردند	چون شد آینه سر پر بلند	بخت گشتند بر لب ط پرند
بزمی آراستند سلطانی	زیور بزم جسد لودنی	شور و آشوب از جان برکات	آمد آن جهات از چرخ پراشت
در میان آن عروس نعلانی	برده از عاشقان نمکبانی	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از دو کوه بهار گرفت
باز فرمود تا مرا آبستند	نام از لوح غائبان گشتند	رفتم و بر سر پر خواندم را	هم ببالین خود نشاندم را
همه ترتیب و تمنا و دگر	خوانند و خورد و پر	هر که زان مدد در خور داشت	آورد در خور و در خور داشت
ساختند آنجا که باید ساخت	هر کسی خورد و از خوش برداشت	می نهادند چنگ ساخته شد	از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار	گرم تر گشت عیش را بازار	در مرا آمد نشاط مرسته	عشق با یاده کرد همستی
ترک من حمت آشکارا کرد	هستد و خویش را مدارا کرد	رغبت افزود در نواختنم	مهربان شد بکار ساختنم
کرد و شوخی بفرموده بایاران	تا شدند از برش پستاران	خلوتی همچنان دیاری نغز	تا بکم از دل را وفادار نغز
دست بر دم چو زلف بر کمرش	در کشید همچو عاشقان برش	گفت بمان وقت بفراری نیست	شب شب بی نیاز واری نیست
گر قضاوت کنی بشکر و قند	کاری گیر دلو ز می بند	بفنا عفت کسیکه شاد بود	تا بود محشم نهاد بود
وانکه باسیم در کند خویش	عاقبت او رفت بد رویش	نقش چاره کن ز بهر خدا	کامم از سر گشت خدا ز پا
هست ز بخیر زلف چون یقوت	من ز دیوانگان زنجیرت	در زنجیر کن ز گشتنم	که چو زنجیر بمان بر گشتنم
سبب آخر رسید و صبح و بعد	سخن با باختری نرسید	گر کشی جامم از تو نیست	اینک اینک بماند نیت
اینکه گل کشیدن ز پیوست	گل نخندید تا هوا گلست	جوی آبی و آب جوی من	تغلی آبی و آب جوی من
آتش را که گشته راه گشت	آب دود را که در جوی گشت	ندیدی آب من لقای تیار	سر بر من نه لقای تیار

تقریر از دست خط مستطابق	ششده را بقطره بنوازا	خاک و آبرو گیر کاش بر د	آب جو که در آب جو که سر
سوز خنده ز میان چشم	آخ و قاده شد تیره دید	پاستر با کاشم تیره تر	خاک و زخم از در زیرم
یافتن شمع بر دوانی لور	همه ساله بخمر می میخند	چشمه را بقطره مفروش	چشمه را بقطره مفروش
برخ با دست شبر تر نبوی	بل بن بر و قیده شب و ش	ن زین با چه چانه بیکم	چانه بیکم چانه بیکم
کر دم آهنگی دو مساز	در بگوید جوش آتش من	دل نادم بود چه خوشتر	دل نادم بود چه خوشتر
دل همه چیز محفل خواهد	دان شب از کام دل بادت	ان کله شه دقنه بنور دم	ان کله شه دقنه بنور دم
فلذخ از همدی و هم سخن	و لنواز بر آرم بگر	چند روز غمخیز بود	چند روز غمخیز بود
بود با از من بدین تری	خاک شلین خانه زین شست	چون بسی در رسید غما	چون بسی در رسید غما
طره ماه در کشید بهر	طرح ماه در کشید بهر	طرح ماه در کشید بهر	طرح ماه در کشید بهر

پهلوان دیرین بخت تو چو پهلوان	حق گفت یارو شد بقیاس	ابر و بادی که آمدی زین پیش	تا آن که روز تازه مدتی خوش
شورش باز در جهان افتاد	بانگ تو در آسمان افتاد	وان کینسان بر رسم پیشین	سب در دست و تار و ریش
آمدند آن سر بر نهاده	حلقه بستند و طوق کشادند	آدمان آفتاب و شان	در بر افکند زلف مشک نشان
شمار پیش و پس این دشت پیش	پس تا کن که شمع با شمع پیش	با هزاران هزار ترس و نیاز	بر سر زنگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند	پرده داران بکار بستند	ساقیان صحرایان رنگ	راست کردند بر در چرخ
شاه شکر لبان چنان فرمود	که دید آن حلقه سازان	باز خوبان نیاز بردند	بخواندند خود سپردند
چون مراد پدیدمان برکشت	کرد بر دست دست جایم راست	خدا تشکر و دم و شستیم شاد	آزادی گذشت آید
خواندند باز با تر تیب	پیش از اندازه خورده خوب	چون ز خوان ریزه خورده	ی در آمد بکس از فرزندی
از کف ساقیان بر کف	در نشان گشت کاسها گشت	شیر و نه ز می خور آید	خوشت از شیر و هاوند
من در گریه گشته دانه دست	در کرمای او کشیدم دست	باز دیوانه مار کس بستند	من دیوانه را دهن بستند
عجب بوی شدم بطنازی	در شب آموختم رسن با نس	شیغم چون غری که چونید	یا چو صحرایی که ماه نوبینه
گفته از آن چو در گنج برست	از کف چون رسن گرفته برست	دست بر رسم ساده می بودم	خفت میگشت سست می بودم
چون شدم گرم دل ز یاد همام	از کف سانی چو ماه همام	تا از کام غلش بردارم	وامن از دست کار گردارم
چون فریسته بان دادیم	گوش واکر و نیک نشینیم	چند کوشیدم از سکونت دهم	همانم نمرود و آتش گوم
بختم از دور گفت کای توان	لیس نری در اسی عبادان	من خام از زیاده و پندیش	کمی او فستادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا	برده یکبارگی قرار مرا	صد تر از آدمی درین غم مرا	که سو گنج راه داند بر مرا
من که پایم زد شد بگنج	دست چون دارم از چرخیم	نیست ممکن که تا می دارم	سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین جفت شمع من بفرود	یا چو تخته بکار سنج برود	یا برین شمع قص کن بر خنجر	یا در گز نفع خواه رنگ بریز
دل و جان دهنوش زینانی	از تو چون باشد مشکلی	غرضی که تو دوستان باجم	رایگانست اگر کجای باجم
کیست کو بجز را نماند	وارزوی چنین بجان خود	انگین لبی دگر چنان	انگین لبی دگر چنان
گر کسی تو با نین خود	میخورد آن کسی که این خود	چون چنان دیدم از باهر	دست بردم من چهارم

لو سوزد دستم آن نیر خود	تا ز بخت بد دستم کردم دور	بخت بد گنج بسته دستم	گر عرض گوید است و ست
مهر برداشتن یگان توان	کان بهرست چن توان بولان	بهر کن کان است خوابان	تا بخر مار سی شتاب کن
باد و میخورد که خود کباب رسد	ماه می بین که آفتاب رسد	گفتم می آفتاب گلشن من	چشمه نور چشم روشن من
هیچ رویت نمید چون گل نام	چون میرم بر ابرت چو چرخ	می نمانی بپشته آب شکر	گوئی آنگه که می یزد و میخورد
بدن دار آمد زنت بکوه گری	عقل دیوانه شد چو دید پر	از زمین تو من آوزم	گر تو هستی یری من آدمیر
بوسه گوش را چو کردی ساز	نفل در آتش شمع فگندی باز	باشی چون ماه چون کاشم	آفتابی بنده چون بوشم
در تن چوین ابرست که در سینه	اندک می غنیمت چو تو هستی	لب باد ندان گزینم تن	لب ز ندان مزید تنم تا چند
بوسه که غم زبیده شمع	تا یکی آتش است بکام رسم	لیسکه جاکم بلب سیده زده	بوسه گرم ده مده دم سرد
ششم از یاری تو کار کند	یاری سخت بختیار کند	گوئی آنده مخور که آتوم	کار خود کن که من بکار تو
نیز می بینم که کار افتاد	داران داران که کار افتاد	گرچه آهوسری می لیند	حباب غم گوش غنائم تا چند
سم آیت غم بر یو یوز ناز	گرگی در روی کند آواز	شیر گیر اندر سوی من نازد	چو پیلنگ بر یرم اندازد
آزاده باست با تو گندارم	کار ندوی خود از تو بر دارم	گرچه آرزوم در بندم	میرم مشب در آرزو مند
زین گفت کار همانان	تا جداران کشند سلطانان	تا ز تو گر بجان بود کس	گرچه تو غلغله و من از چشم
چرخ چو ز تو بر نهانی	پیشش کردن خندان	لیکن این آرزو که میگوئی	در سبای وزو و میجوئی
آید از چون منی چنین کار	آید از چون منی چنین کار	و اگر از سید عود عود آید	از من این کار در وجود آید
بسان هر چه از دست هست	جنکی آرزو که آن محاست	رخ ترالب و سینه دست	جز در آن دو گر خزینه تر است
آزادی کرده بنده پیشش	و چنین بخت از لب پیشش	شمع دارم شبی بیفودم	کز حقیقت چمن چراغ بیسوزم
نوزده دارم کجراغ	زند که باز مرده است بلراغ	آفتاب را بگرد و از سر سوز	آنگه هدی شود ز تنگی روز
یتیم که دستم کرد و سیر کرد	خوابی از میر خویش میجویم	معه خفته بمرده خوابیت	خفته در حجابیت
از چشمم شکر ترا بدست	آنچنین خلبا کجا دیدم	گر بر آئی که خون من زری	تیز شرباز ساز خون زری
از چشمم شکر ترا بدست	حمله بر دم بر آن شکوه لغز	باز گزیش در آهیدم دست	چشم او بر شمار دهن بر دست

دو بخت و لک و شصت و زود	تا کیم لعل و حقیقت آمدود	آرزوی چنانکه بود نداشت	اما با کوه و پنج سودنداشت
در صوری باز نواله نوش	همین خواست من نکردم گوش	خورد و سوگند کن خزینه مراست	هشتم پیکر کام دل فردا است
صبر کن یک شبی محالی نیست	آخر شب بخت سالی نیست	اشبی بر امید گنج لب از	شب و دیگر خزینه می بود از
او بیگفت من بچو دشمنه تیز	در کمر و جیب است آویر	بر تنای من جهان افروز	شب لبش بر دیگر دهن بریز
خواهشی کوز بر خور و یزد	خاکش هم را بی لبه میزد	تا بد آنجا رسید کز چستی	و ادم آن بند بلبه راستی
چون بدیدار و ستیز کاری من	بی شکبی و بیقراری من	گفت یک خطه دیده را در بند	تا کاش یکم در خزینه قدر
چون کشایم هر که داری را	در برم گیر و دیده را بکشد	من بشیر بنی بهاء او	و دیده بر بستم از خزان او
چون بی خطه و شمش و ادم	گفت بکشی و دیده بکشد	کردم آهنگ بر امید شکار	تا دارم عروس را بکنار
در تنها چو دیده بکشودم	خویشتن را در مان بگویم	تا چکس گردن از زن و مرد	من و تنها دیگر مادام مرد
مانده چون ساینه تابش نور	تو کتازی ز ترک تازی دور	مشتی را در زهر و زشتی	مرد و را کرده بود حلقه گوش
که کشادم ز در خلاقه بند	که گزیدم ز گل فواره قند	آن زمان گنج بود دست کشم	دین زمان از دایم هشتم
گنج تا اثر دایمی فرست	آنچه بنیم حقیقت آن ترست	من دین سو که زیر تن	چشمه تازه تر چرا بکون
آمد آن یار از ده و اهلین	به هم را من کشاد رسیده	بخت چون از بهانه میر آمد	سبدم را رسن بر میر آمد
آنگاه از من کنه نگه کرد بخت	در کنارم گرفته و خنک بخت	گفت اگر گفته ترا صد سل	با ورت تا مد حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود بخت	آنچنین تصد بکند بید گفت	تا درین جوش گرم جوشیدم	از نظم سیاه پوشیدم
گفتن چون من قسم دیده	بودی کاشکے پسندیده	من هم دیده را بجا مو شے	تا گزیدم رست زین سی شے
رو پرند سیاه سوی من کار	رفت آورد و اندلشت تاب	در بر افکند آن پرند سیاه	هم در آن شب بچ کرم ماه
سوی خمر خود سرم و لنگ	بر خود قلند از سیاهی رنگ	من که خد سیاه پوشا هم	چون سیاه از آن خرد و شام
کز جان بخت کجا بکام	در ششم باز روی تمام	چون خداوند من ز زلفش	این حکایت پیش من است
من که بر هم درم خریدم از	برگزیدم همان گزیده او	با کشته بهر آیه حیات	رفتم ز اندر سیاهی ظلمات
سیاهی شکوه دار ماه	پیر سالان از آن کهن سیاه	پیر رنگی پند سیاهی است	است سیاهی چو پست می است

از جوانی بود سیاه موئی	در سیاهی بود جوان دئی	بسیاهی جهان هم می بیند	هر کسی بر سیاهه بشیند
اگره سیف و شمشیر شده	کی سزاوار همه ماه شده	هفت گشت نیرفت او بگ	نیت بالا ترا سیاهی نگه
چونکه با لوسی هند با بهرام	با بر دشتین فساد تمام	شهر بران گفته آفرینش گفت	در کنارش گرفت شاه بخت
چون گریان که دهن شوت	در دیکشینه آن چرخ جهان	شستن بهرام کور و ریش شسته	از ترازوی میج میزد گشت
جام زین گرفت چون جیش	در در نشان بزرگ گنبد شد	در گنبد زین یعنی زرد رنگ	زیر زرد شد چاقب جهان
چون شب آمد که خنجر باز	خواست با ساز از غنم سگ	تاج زین نهاد چون خوشه	است چون زرد گریخته
گفت رومی عروس بی راز	هر که جز بندگی رای کند	تایکی خوشدلیش بد شد	خرمی را در و نهاد بنا
گفت شهری ز شملای عات	آفتاب به عالم افروزی	بر ده عاشقان خلوت ساز	شاد باشم شکرش گفت
از هنر آنچه در شمار آید	خواه بود و از غایت طریق	در چنان گنبد خوش آوند	چون زرقان شد گزیر بنود
نوعه بود از غایت طریق	همچنان مدتی به تنهایی	کاش خداوند در حق طایر	تا شدی زنده از جان لوک
چند گونه کینز خوب خرید	سهراب افراسخه بخا توتی	سرخ و دانا را پای کند	چون دعا را گزاشی بر کوه
هر کینزی که شتر خریدی	چون کینز آن غرور دئی پیش	حکایت گفتن و تر شاه روم با بهرام گور	داست با آن همه هنر متدی
نخندان را خرم داد و	از هنر آنچه در شمار آید	از نیکو است از چنان خطبه	چاره آن شد که چار و ناچار
هر کینزی که شتر خریدی	چون کینز آن غرور دئی پیش	سخت با یک تنی و تنهایی	خدمت کس تنزی خوش ندید
نخندان را خرم داد و	از هنر آنچه در شمار آید	خواست گنجهای قار دئی	بود در خانه کوز پشته پیر
هر کینزی که شتر خریدی	چون کینز آن غرور دئی پیش	چیز آن در گزاشه بدی سود	خوانده آن تو خرید و از تاز
نخندان را خرم داد و	از هنر آنچه در شمار آید	با دمانی ز رسم خدمتیش	ای بسا و غنوی کز ایلان
هر کینزی که شتر خریدی	چون کینز آن غرور دئی پیش	گوید و ایا ز محمود	سختی بود بر یور و زب
نخندان را خرم داد و	از هنر آنچه در شمار آید	خانه دیران کن عیال و سیاح	خانه دیران کن عیال و سیاح

در کینز که شتر خریدی
چون کینز آن غرور دئی پیش
نخندان را خرم داد و
از هنر آنچه در شمار آید

شاه چند آنکه حمدش نبود	یک کینزک بحال خویش بود	هر که چاکه ز مهر بدوشت	چونکه بد مهر بود از فروخت
شاه از لب کینزک کاش بود	بکینزک فروختن مشهور	از بردن هر کسی حالی نداشت	کس درون حساب را نداشت
شاه در لب جوی تانود شد	بی مرادی که بار یا خد شد	نه نه طالعی بدین بی نداشت	نه کینزک چنانکه باید یافت
دست نگوده و امنان شست	پاک دامن چمبله جمی بست	تا یکی روز مرد بده فروخت	برده خر شاه را رساند بگوش
آرد از نو بهار خانه بین	خواجها به هر روز حورالعین	دست ناکرده چند گویه کینز	خلفه دارد و خطائی نیز
هر یک ز چهره عالم افزون	هر سازی و مهر بان سوز	در میان کینز کی چو پری	برده نواز ستاره سحری
سفته گویی و دور تا سفته	در فروشش به باجان گفته	تسخیر یا سخ و لیک شیرین خند	لب و حرم جان و لیک لوبند
چون شکر بر خنده بکشید	خاک تار با اسکر قاید	گر چه خوش نوا لشکر است	ظن راز و نوا له جگر است
متکه این شغل باید به شد	زان رخ خورق خال خیر شد	گر قینز آن جمال و لبندی	بگری حل نم که پسند
شاه فرمود که در نرغاس	بر دگان با شاه بر نرغاس	رفت آرد و شاه در عهدید	یا فروشد کرد گفت و شنید
گر چه هر یک بچه های بود	آنچه جناس گفت شاهی بود	ز آنچه گوینده داده بود خیر	خوبتر بود و پسند نظر
یا فروشد شاه گفت بگوی	بکینزک چگونه دار خوی	گر بد و رسته کند یک	آنچه خواهی بها بفرمایم
خواججه بین کشاده کوزبان	گفت کینز خوش خوش لبان	هر چه باید بد ببری بحال	همه دار و چاکه مینی حال
جز یکی عینت شان شکو	کار و خواه را ندارد دوست	هر یک از من بصدق تارش	بامدادان بمن و بهار زش
کار و وقت آرز و خواهی	آرز و مند به بانکاهی	و آنکه با او خیال میش کند	زود قصد بپاک خویش کند
بد بصد آمدت خوی کینز	من شنیدم که تو پسندی نیز	او چنین است و تو چنین بگذارد	سازگاری بجان بود و کار
از من در اخیره گیر باز	داود گیرش چو دیوانش باز	به که از تیغ او بداری	بگر آن بگر آن که لایق است
هر چه طبیعت بود و خستوه	بی بهادر حرم فرستش نمود	شاه و یار یکی از آن پریان	رفتی نامدش چو مشربان
جز به چهره آن کینز نخست	در دلش بهیم نقش مهر است	تا ند جان در آن که چون است	نزد با خام دست چمن باز
نه دلش میشد از کینزک سیر	نه همیشه می خرید و لیر	عاقبتش سرگرازی کرد	بناک در چشم خاندانی کرد
یکم در پای هم ساق کشید	گنبد سیم را سیم خرید	در سینه آرز و بد و رست	شماری حار و پای رس

وان پرینج برزیده شاه	بخت یار برزیده و آفتگاه	بود چون غنچه معرمان پر پوست	اشکارا ستیزه جهان دست
بجز درخت قیرکان درسته	بخت خدمت لها نکرد از دست	خان داری و عجم دمسرا	یک میگ در مشفق به سجا
گرچه شاه شوق سر به بالاداد	او چو سایه یزیر پامی افتاد	آمد آن پیر زن بدو داد	خان راست را بنم داد
بانگ بزر در بران عجزه عالم	کس کتیرانش ماند اندام	شاه از آن دختران گریخت	عجز دیگر کتیر کان بخت
پیر زن را از خانه بیرون کرد	باشو نگر نگر میرا شون کرد	تا چنان شب بخت شاه عجز	که شد از او بی غم کنه
گرچه زان بیک بد عبادی	تا چنان کرد و غنچه داری	تا شب بخت با چنان افتاد	کاشکی زره و جهان افتاد
پای شه رنکان ملیند	در خزیده میان خرویدند	قلعه آن در آب کرده حصار	و آتش غنچه این بر کار
شاه چون گشت آتش تیز	گفت با آن گل گلاب آفتاب	کای رطب دانه رب همن	دید جان و جان دید
سر دبا قامت گیاه و شیشه	طشت میرا تو آفتاب کش	از تو یک آفتاب می کنم در خوست	کاشچه بر سرم مرگونی گریست
گر بود پاشخ تو راست حیار	راست گردد در جودت کار	دانه از بر آن گل آفتاب	کرد با ناز گل شکر ریزی
گفت وقتی چون در باطن	با سلیمان نشسته بخت	بودشان در جهان یک فرزند	دست پایش کشاده از پند
گفت بخت کای رسول خدا	من تو تندرست سر پا	بخت فرزند با من رجوع	دست پائی زن رستی دور
او در او زود بختی است	چون شتاسی طالع غنچه	در بخت چه آورد و بی غم	این حکایت بر بگویی تمام
تا چو از حضرت حق آید باز	لحظه بخت را بگوید راز	چاره کان علاج را شاید	بخت آن چاره باز نماند
مگر آن طفل رنگار شود	بسلامت امید دار شود	شد سلیمان با آن بخت	روزی چند نظر می نمود
چونکه شد جبرئیل نفیس	باو گفت آنچه بود در پوش	رفت جبرئیل و آید دود	از که از کردگار چرخ بود
گفت این را و او بجز آمد	وان اندر جهان خبر آمد	اولا آنکه با تو باشد بخت	هر دو را راستی بیای بخت
آنچه سلیمان کز آن حکایت	بر بخت طفل بر تو انداخت	خواند بخت سلیمان معنود	گفت جبرئیل باز نمود
گفت بر گوی هر چه خواهی راست	تا گویم چنانچه شرط و فاکت	هرگز اند جهان وی بود	جز بمن حیرت تو بود بس
گشت بخت از آن بخت	بخت خاتمه با و بان	پای پر سید از آن چرخ بود	که چنان تو دیده را مقصود
بخت بخت پیروز	از آن رخسار و ز چشمه نمود	بخت جوانی بخت کز بخت	بر هم پای که داری دست

بجز بی مباشگان نواست	بیر و باد هر کجا که است	زن کند دی چون از دوزخ	بجوی باختری در آرد مهر
مادگان در نگر کردن است	خام شان بخت چنان می	صفت زن جمال شوی بود	شب که مه یافت باهری بود
نرگزار دانه گرد و پیر	پخته لعل سفید باشد در	زن چو آن طفل بگیند است	خام سر سبز بخت و دسیه است
از پرستنه گان من در کمر	جز بجز درستی ندیدم پس	از تو دیدم بشوایم خلیش	کز زمان زمان نهایی پیش
لاجرم گرچه از تویی کاهم	بی تو یک چشم زن نیارامم	شاه ازین چند نکته می گفت	کرد بر کارم هیچ درنگ گرفت
شوخ چرخ از سر بهانه زلفت	بیر بر چرخه نشانه زلفت	همچنان زیر بار و لبتنگ	می برید آن کز لویه سنگ
ساخت با شنگی بر آب	او عبوری ز دگر شتاب	بهر زن کان بت های نوش	کرده بود از سر می بیرونش
آنگی یافت از عبوری شاه	که بان آرزو نیابد راه	عاجزش کز نارسیده زنی	از تنه او فدا دهنه
گفت وقت اگر بچاره گری	رقص دیوانی آورم بر سر	رخنه در مهر آفتاب کنم	گلخانه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ ببردنی	خود در کان تیر زنی	تا شانسو نگار غلوت بخور	رفت در گردان فنون کوباید
در مکافات آن جهان فدا	خواهد بر نشه فنون پیرامون	گفت گر بایدت که کوه خام	زیر زین کوره تو گردا
کره رام کرده را دوسه بار	پیش ازین بکن باین بخار	رایضات که کرده رام کنند	توستان را چنین بکام کنند
شاه را این فریب چست آمد	نشت آن قابلیش درت آمد	شوخ و رعنا خوب تو شایه	مهر بازی لطیف و دیوانه
پرده پر در ریافتش داده	او خود از آل نرم همزاده	باده از چاکلی و دمناس	صد معلق زوی نهر باد
شاه با او تکلفه در سخت	تکلف گرفته می باخت	گاه بازی دران فکند می	وقت راحت بآن کشیدی
تا زبان آن نموده با این جفت	بگراینجا و گوهر آن جفت	رغبت اندر رشک آن جفتن	دور تا سفته را بد رسفتن
گر چه از راه رشک او شاه	گرد حیرت نشست بنی	انده رسم بندگی نگذشت	یک سر روی را بچو بود نشست
دولمان آمدش که این چست	اصل طوفان تو بر پیرست	ساکنی پیش کرده صبر نمود	صبر در عاشقی نه ادب بود
ساعت غلوت آن بیا یون چهر	فرستی بیافت باشد از مهر	گفت ای عشق فرشته نهاد	داور محکمت برین مباد
چون شش سادگی و ناظر	با من اندازه راستی بگذر	گر چه هر روز کان کشاید کام	اولش صبح باشد آخرش نام
تو که روز جزا زوال مباد	شب تو جز شب وصال مباد	صبح دادم چو داکل نوش	از چه گشتی چو شام سر کز نوش

نخستین بهرام گور روز دوشنبه
ورگند بز یاد دختر شاه اقلیم

تاج را بر بلندای از شست	خفت را با دوشاهی انداخت	گوهرت عقد ملکوت را تاج	همه عالم بدرگت محتاج
چون دعا گفت بر سر بلند	حکایت کردن خورشید	خلیم مفتی با بهرام کور	بر کشاوار حقیق چشمه قد
گفت شخصی غریب بود دوم	خوب خوشدل آید بین مردم	هر چه باید در آدمی قیام	داشت نیکوئی عجب بر سر
با چنان خوبی و خود مدد	بود پیش پاک چو ندی	مردمان بظرف اندیش	بشر پر مهر کار خواندندش
مهر امید و زوی از سر مار	دیده خالی از شیب و فراز	بر پیش عشق ترک استی کرد	فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکر می دید در فاقه خام	چون در آب سیاه ماه تمام	فارغ آن بفریگشت براه	با و ناگه رلود بر قه ماه
فتنه با در همون آمد	ماه ز آب رسید بر دهن آمد	بشر کان یکست شد پایش	تیر یک غره و دشت بر عایش
صورتی و پاکیزه گشته دست	آب چنان تو بهی که شکست	خو من گل دلی بقامت مرد	شسته روئی دلی بخون
خوبی غره اش سحر گزینش	بسته خواب هزار عاشق پیش	لبش چو برگ تر باشد	برگ آن گل پراز شکفت
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب و نرفته بود	مکس ویش بر سر زلف بآه	چون حوصل بر سر بر عفا
خاش از زلف بفرشتان تر	چشمش از حال نامسلمان تر	با چنان زلف فعال دیده بود	راج دل را بنود جای عیب
آمد از بشر بیخ و آواز	چون ز طغی که گرد از کار	ماه بنان خرام زان آواز	بند بر قه هم کشید فراز
بی تعلیل بگرفت ز پیش	کرده خوبی چنین بگردن بزار	بشر چون باز کرد چشم ز خوب	خاند بر رفته بود و خانه خراب
شوقی که مرا از راه برود	مردم آخو ز غم نخواهد بود	گفت اگر بر پیش دم نه بود	در شکبای شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکبایست	هر چه زمین در گشت رسوا	ترک شتو نشان دین باشد	شرط پر مهر نگاری این باشد
به که محل برودن بر زمین بی	سوی بیت المقدس آمد روی	تا خدائی که تیر و شر دارند	بر من این کار سهل است و آید
راه ایجاد در گاه بخت	بزیار گله مقدس تاخت	رفت از انجاد راه ترک رسید	و ادش آن بند خدا کجاست
پوزش تا بخت خدا بود و نداشت	از سر آرزوی خود بر خاک	در خداوند خود گریخت ز بیم	که خود را حکم او تسلیم
تا چنان دار و دوش طوط گاه	که بد و خفته را بنامد راه	چون بسی سجده کرد بر سر خاک	باز گشت از حکیم فغان پاک
با یکی هم سفر و دان را پیش	نیکو آوری طبع بد خواش	نگاه گیری بگاه ناله شکفت	بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چونیک و بد گفت	خود بهر نکته بر آشفته	که چنان آبخان که می شاید	کوزبان برگزانت بکشاید

بشر گوینده را ز خاموشی	داده پدر دار و فراموشی	گفت نام تو چیست تا بگویم	پس از نیت بنام خود خوانم
با طبع او گفت نام منی	بشر شد تا تو خود چنان منی	گفت بشری تو نیک آویزان	من بیجا امام عالمیان
هر چه در آسمان در میست	و آنچه عقل رای آوست	همه داکم بعلم خویش تمام	آنگی وارم از علل حوام
یک تنم بهتر از ده از ده تن	یک معنی گشته از ده از ده تن	کوهر در یاد و شت همیشه زده	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اهل هر یک شش خنجر بدست	کین جود از چه یافته است	در فلک نیز از کجاست برود	آنگم تا رسید دست برود
در هر اطراف همچان خطر	داکم آنرا نظیر تر نظر	اگر رسد بنا دشمنی در حال	پیش از آن دشمن چنان حال
گر در آید بدانه کم و بیش	من سالی خبر هم زمان پیش	بغض و قاروره راجبان نام	کافت تن ز تن بگر داکم
چون با فتنه آتش هم فعل	کبریا را کینم بگو هر نفس	سنگ اکسیرن اهر برود	خاک دست من جو زر گردد
با و سحری جو بر دم زد	مار پیست کینم ز پیشت مار	کاف هر کج کا فیه خد	معم آن پنج اطمینم کنای
هر چه برسد آسمان و زمین	هم از آن آنگی هم هم این	نیست هیچ دانش آبا و	فعل و دنا ترا من است
چون ازین بر شمر دانی چند	خبره شد بهتر از آنی چند	ابراز کوه برد مید سیاه	چون بجاد را بر کر و دنگاه
گفت ابر سپید چو قیر	بردیگر سپید رنگ چو شیر	بشر گفت که تمم یزدانی	تا چنین میکند تو خود دانسته
گفت ازین بگذر این بگذره	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محرق است	بر چنین کجایم متفوق است
و ابر کو شیرگون ز رخسار	در مزاجش رطوبت غارت	جست با دگر با دمای منفعت	باز بنگر که بوالفعل گفت
گفت بر گو که با دجناب چشم	خیره چون گاو خرناید رست	گفت بشرا نیمه تقاضای خدا	مسح بی حکم او نیاید است
گفت در دست عمت آرمغان	چند گوئی حدیث پیر زنان	اص با دانهوا ابو یسحقین	که بجنباندهش سجا زمین
دید کوی بلند گفت این کوه	از دگر با چرا بود بشکوه	گفت بشرا از ویست این پناه	کر یکی پست و دیگر است بلند
گفت لازم محبت افغانی	نقش عاجند بر قلم بند	اگر چون سیل هولناک آرد	کوه را سیل در خاک آرد
دانه تیش بر اوج دار و سیل	دور باشد از دگر گداز سیل	بشر با نگی بر دوزخ می نشیند	گفت با حکم کرد گاه بگوشد
من که در شرب کار بچیرم	در همه عالم نه تو بشیرم	ایک طاعت بگو دانش پست	ره بپردا خود نشاید رفعت
تا که در برده ره نمیدانم	نقش بیرون برود منی نیم	نه بی خواندن اعتبار نمی دهم	بر ناط خواندن اعتماد نمی دهم

از ستم آن پرده چون برانداختند	با غلط و بد کان غلط با زدند	به که با این غرض عالی شان	فرسودست هر کسی گشت
این خرمیست که بشر بر وی خواند	هم از آن دیو و جن و غول خواند	روز کی چند میشدند بهر	وان فغولی نگردان از خاک
می دودیدند تا بعد و خروش	تا رسیدند از آن زمین بچرخ	ره بیا بان گرم و بی آبی	مغز شان تا فیه ز سحر آبی
بدختی سطر عالی شایخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ	سبز و در زیر او چو سبز بود	دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگینده خشم سفال و در	آبی آن خوش و دلال در	چو تکه یک غنول از لال	همچو ریحان بر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفین	باز بر ستم بگو که از چه طریق	این سفالین خجسته شده جان	تا بلبیب است زیر پرده نمان
آب این خم گوی تا بجاست	کوه بر گردد اندر صحر است	گفت بشر از برای مرد	کرده باشد ز روی هر چه
تا نگردد و بصدقه بدو نیم	در زمین آگینده است نیم	گفت اگر با سخ تو زمین خط	هر چه گویی و گفته غلط است
آری آری کسی زهر کس	کشد آبی و بد بدش نفی	خاطر و دانی که از تقاب	صدقه که صدقه بویابی آب
این ملک کا و دام دار است	جایی صیاد صید کار است	آب این خم که در شایه اند	از بی دام صید ساخته اند
تا چو غم آه و گون چو گود	در میان خم ند طعم شور	تشنه گردند و تصدیک کنند	سوی این آب بخور شتاب کنند
مرد صیاد ماه بسته بود	با کمان در کس بسته بود	بزند صید را بخورد آب	کند از صید زخم خورده کباب
بندار چنین کاشی گره	که پیچیده در تو گوید به	بشر گفتا بفتنه کار جهان	هر کسی کو عقل است نمان
من و تو آنچه در جهان داریم	همه کس فلان آنچه جان داریم	بدیندیش گفت پیچ	حاجت بد کند بداند پیچ
چون بران آب غرق بکشد	تا بخورند آب و در داند	آب این خم بکشکان داند	روشن خوشگوار و صفا و مرد
با ننگ بر بغر و میخا تیز	که از آن سو ترک نشین دیز	تا درین آنچه شکواری شود	شویم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شورتن فرساکه	چرک برین شست متراپاک	چرک تن را بر دفر و شویم پاک	پاک و پاکیزه سوی بره شویم
و آنکه این خم بنشاید کم	صید را از گزند چاره کم	بشر گفت ای سلیم دل خیر	د چنین خشم عباس رنگ آینه
آب خور دی که دال بگیر	چرک تن را در و چرایری	هر که آبی خور که بخورد	در وی آب بزم نیندازد
چرک نتوان برامیه سون	صافی را بر د و آلودن	تا و گر تشنه چن فرار	ز آب نوشین و نیاز رسد
و بد را گفت او شنید	گوهر زشت خویش کرد پدید	جامه بر کند و جمله بر بستم	خوشتن گرد کرد و در خشم

دخترم آن کرد و در جای بود	تا من چه در از راهی بود	با اهل زیر کی بکار نشد	جان بسی کند در سنگا کرد
دوب خورونش تلب تلب	عاقبت عرق شد و آب تلب	بشرزان سوخته دل پر کا	از پی زنده کرد و پیر آب
گفت باز این جام زاده خام	کرد بر من سلام خوش حرام	ترسم از چرخ آن نه در خال	آه آلودگی در آب دلال
آب پاک و کند پیرنگ	و آبسین در خال در و سنگ	این بدان پیش از زبان آید	نه ز پاکان بخور و آن آید
سپاس چنان رفیق به باد	این چنین بفرست خنجر به باد	چون این گفت گوی و قصه	مردمانه برین گشت پیغمبر
سوی خم شربت جوی فرقت	دایمی که خوابد گشت غفلت	غرق دید جان زد و شگم	هر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در میان کن چه شاید بود	چونی از شاخ آن درخت بود	نیمه لای نه بود بدم پیش	ساده کردنش ز آب است غم
چون ساهگران در یاسه	ز دران خم آب پیامی	خمر پاک کن که در جای بود	سربا خورد و آورد شکر
نیمه خم نهاده بر سر او	تا در و گم شده شاد او	بر کشیدن غزل و آب	در چه خاک بر دوش آب
چون پشنگان گنگ و سنگ	بر سر او نشست با و سنگ	گفت آن زیر کی درایت کو	وان خوش گشت گشت کو
وان همه عویت بکاره گری	با و دو دیو و آدمی در پر	وان که گفتی ز غمت چرخ بلند	غیب را سودا و مردم کند
کوشد آن عوی و دانه زن	مان همه مردی نه و دانه زن	وان خودم که بنگر پیش	کار با پاک پاک اندیشه
من که نمی در و گمان بردم	نیک من نیک بود جانم	چای از دانه سرشاه پیش	چون ندیدی چشم دیش خوش
وانکه باز آید آنچنان آب	فصلها گفته شد ز هر بابی	فصل ما ز هم شانی داشت	آن نگوییم که فصل ما بی داشت
هر چه از آب خم و غنیمت	آتش و در خم خود افکندیم	نقش ایما را که در گل بود	از حساب بر و دو تیر بود
مانگشت شده را که واده است	بر سر شسته نشسته است	گرچه هر چه نه از این گفتیم	هم زان به نه گفتیم
توبدان غرق من گسستم	که تو شاکر و من گسستم	تو که دام به گشت ز خواندی	چون با گم به اسوده اندی
چو که همراه زوز باز گشت	کیسه زان میان فروفتاد	ز مهری ده هزار دور	زان کن سانه که بد گشت
مهر نهاد و همراهان برداشت	با چنان مهر بهر خود بگذاشت	جمله در بندم و نگذاشتم	کسی که ایل و دست بپا شد
باز بر سر می اوج کجاست	سپاهم تا که ایل سر است	این سخن گفت از این سخن	زنده و او با رحمت پیر است
زنت بر و آب بکشت	دق مهری عامه ز نصیبش	گفت شرط آن بود که جامه	بکنم غدر با عامه اد

گر کسیان سبکیم که او کردست ره روشن گرفت راه کوشت آن عمامه بر کس نبود بور فلان کو چند بیجا نه بشربا جامه زر عمامه نذر گفت کی رو کجا جتی بجای گرد و گردن بجان رسد زن و دل بروش از بر دل ایشان قهقهه که بود تمام و آن بختن جو بدستان وان چار بر دیگران کن نیکروی نه آن بود که کس گفت گر غرق شد بقا تو باد رخت او هر چه بود بستم جامه تر نما و حالی پیش ساعتی زان سخن بر نیان گشت آفرین بر حلال ز او گشت نیکرو آن بود که بکارش بود کارش همه ستم گاری مقبوضت جو دکنه سرشت سالها شد که من بر بزم ازو	هم از نهادم که او خوردست سوی شهر آمد از کراشه وشت که خداوندین که شاید بود هست کاش خسته شاهانه سوی آن خانه شد که یافت تا بر آرد و چنانکه باشد راک تا و آیم تن بگویم رست بر کنار بساط گردش جاک گفت ماما هر دی سیم اندام دعوی گنجین بهر دستان خویش را در آن چه گشتان بر دکان خود آید ار کس جای او ز بر خاک پای تو باد تیانک گشته در دستم کرد یازن دست کاخی بزر وز خروشی نکردی بگذشت بر طبعی و روکش و گشت بنود دین دین بدبارش بیوفائی و مردم آزاری یا دین گشت از دین گشت جز پدی هیچ بزم خماره	با چنان آن لورده را در دست چون در آسود یکدور ز شهر را و مردی عمامه را بشناخت در بزن در که آن نشاند اوست در زو آمد شکر پیه دلیند بشر گفتا بضاعتی دارم که ملیحی آسمان فرنگ خویشین روی بسته زلف آه آن بزم تندی رسیدن او و آن بهر چیز بد گمان بدن و آن سخن محط معجزش چون خرد گفت هر چه دیدم شد ملجا و تن بنجاک سپهر هیچ کاب شیشه بود و شک دش نی بود کاروان شگفت پاشش بود کای پایون سا که کند هرگز این جو انزوی آنچه گفتی زید پسندان بود اگر دسیا رجو بر زن دود گر بد و نیک کرد و نیک من ببالین بزم و حفظ	چون که در دستش گرفت دست و از او زود و خوشا به راه گفت نختی تربت بیاد داشت بگمان شور خانه خانه و دست باز کرده در از رواق بلند ما تو خانه کو که بسپا یم از زمانه چه رسم دید و چونک گفت هر کو سخن که بهشت غاب و بهر تران سن شنیدن او خوبی را ز رشتی آلودن عاقبت نزن آب در نهش و آنچه زان بیوفاشینم جان بجا کیک لائق آمد بر بسر دم گنج خانه خاک آن ورق باز خواند هر چه نیکروی ز بندگان خدا که تو در حق میکسان کردی راست گفتی هر چه چندان بود بجائی چنین بود و بخود از پس مرده بدینا گفت او کین پر درو غما گفت
--	---	--	---

من بیا دیش سپهر فلک چو من	او کت پده چو برن بر من تن	چون خدا منع کردش از زمین	رفت خوغا می محنت از زمین
با می او زمین میاید بیرون شد	حال پوند ما دگر گون شد	تو از اینجا که مردگار منی	برنا شوی آفتاب منی
ما به ملک هست نزد جلال	به زمین کی می بجینت جلال	بکجا می که آن خدا فرمود	کار ما را فرایم آورد زود
من بکنی ترا پسندیدم	که جوا لغوی ترا دیدم	تو بمن گرا را دتی داری	تا کنم دو حوی پرستاری
قصه شد گفته چو حال نیست	مال دارم بی حال نیست	آنگه برق از قمر برداشت	در غلغله از عقیق تر برداشت
بشتر چون خوبی و چاشنی دید	قصه جوش و سحر خاشنی دید	آن پر بچه بود کادول دند	دید بودش چنان حال افزود
نفرود چنان که رفته بش	حلقه دلو شش روی حلقه گوش	چون چنان دیدنش ایشان	بوی خوش کرد جان دورا
هوش رفته چو هوش با خورش	سروش از آب چشم تا فیه شد	گفت اگر شفیقه تم بعش می	تا بدو لگی گمان نبری
که بود دیو دیده افتاده	من پری دیدم ای پرزاده	وین چینی نه مهر امرو	ویر باشد که زمین این مروت
که فلان روز در فلان بره	برقت را برود با د از جنگ	من خاویرم دور در شلم	می وصلت بخور و شمع
سوختم تو در عسمنانی تو	رفت جاکم ز نهانی تو	گر چه یکدم نرفتی از یادم	هر کسی را ز خویش بکشادم
چونکه صبرم در اوقات	رفتم دور گر ختم بخدا	تا خدا هم فضل و رحمت خوش	آورد یا کج فرط باشد پیش
چون نکردهم طبع جود او	در حرم محال مال کسان	کجا بزم کرجال مال دهر	نیک باشد که از حلال دهر
دن جواز رفت و آگاه گشت	رفتیش از پنج بدی گشت	بشتر کانند رو چو شفا	رفت بیرون کار خویش بسا
گشت با او بشتر کا بجفت	نعمت یافت شکر نعمت گفت	با پر بچه کام دل میراند	بر خود افسون چشم بد بچاند
بجو روی برود شاه را	دور رود از کسوت ماه را	از پرندش غبار ز روی	برگ سوسن بشکلیه شست
چون بدید او بشنای دیش	عده سبب است چون خویش	سبز پوشی باز علامت ماند	سبز آید به سر دین رفود
رنگ سبک صلاح گشت بود	بستر آرایش زرشنه بود	جان ز سبزه گراید از هر چیز	چشم روشن بشیر گردن
رستنی را بشیر آهنگست	همه میر بنی درین است	نقد چون گفته و بزم آید	عده و آغوش خوش گشت
روزی از او بپای ماه	نشدن مهرام کور و ز سه شنبه	چون شب تیره بگو تا به	چون شب تیره بگو تا به
آن کرد و نهفته آن به بود	سخن و حکایت گردان	با دختر ملک ای قلم	تا فمعه مگر سه شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی	شاه با هر دو گردن مناسی	سرخ در زنجیر زید گردن مناسی	هیچکس سوی سرخ گنبد مناسی
با نو سحر ردی سقلانی	آن برنگ آتش بیج آبی	به پرستارش میان دست	خوش بود ماه آفتاب پست
سبب چو بنحو بر کشید بلند	طاق خورشید در کشید بلند	شاه از آن سرخ سپید بلند	خواست قضا نشا طالعیکه
تا زمین بر ستافت درایش	دور شاند از عین درایش	کای فلک شان در گه تو	قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر گره که توانی نیست	بهتر از سخن که توانی گفت	کس گره دست رسید تواند	گور با و آنکه دید تواند
چون دعا چکنین بی پایان بود	حکایت کردن بهرام گور با و خضر ملک اعلیم	لعل کافی بکان لعل سپید	دختری داشت پرورید و پند
گفت که چنگه ولایت است	بود شهری به نیکی چو دهن	بادشاهی در دمارت ساز	لب بشیرنی از شکر خوشه
به لغز بچ بزم ماه زنبور	گشته فامتش به سر بلند	زنجیر بجزای ز ماه و کفش تر	معدل تر ز طالع کمرش
زهره دگر رشتی برده	شکوه تنب پیش او دوده	زنگ شکر ز تنگی شکرش	روی افر خیمه چو شمع و چرخ
مشک با زدن و شکر خوری	گل در کان بلخ افکار	فدا فراخته چو سرو باغ	تازه نسیم درم خریدار
تازه رویش تازه تر بهار	خوب بلیش خوب تر زنگار	نواب نرس خمار دیده او	بنشسته زهرنی و درق
بجز آن غری و شکر خندی	داشت پیرایه بهر هنر دمی	دل آموخته زهر نسیم	کر کشیده ز باران نه شوی
خوانده نیزنگ تا سماجی بن	جا و دیها و چیزهای نهان	در کشیده نقاب لعل بر ک	کاستار بهشت و عذاب
آنگاه در دو خویش طاقی بود	سوی خوش کی اتفاقی بود	چون شد آوازه د جهان شهو	گل کمر بند ز بر دستش
ماه و خورشید بچ راوه است	زهره شیر طاروش طاره است	آب گل خاک ره بر تالش	آرزو خود بزدر می پوشید
عجبت هر کسی بدوش گرم	آمد از هر سو شفاعت غم	ایک بز آن بزدر می پوشید	زرد با صد حرف چون بازه
پدرار بهشت جوی ناموران	کان صم را ز نماند دروان	گشت عاجز که چاره چون بازه	گفتی از مغر که کوی رسد
است لوی دیوان یا پند	دور چون دور آسمان ز گزند	داد و کردن در دحصاری پست	تا کند برگ راه فن رسد
دختری خوب روی خلوت ساز	دوست خواهانده گنج دیدار	پدرش بخت ز پدر در خواست	در نیاید ز بام در ز نور
پدر هرمان ازان دوری	گر برنجید داد و ستوری	تا چو شدش خانه گردود	کرد کار حصار خویش بساز
نیز چون در حصار باشند گنج	پاسان راز در دنا بدین	دان عدس صاری از مرزانه	

چون بدن قلمی صهار است	رفت چون گنج در صهار است	گنج او چون برهنه ای شد	نام او با نوحه صاری شد
دزد گنج از صهار را و عابر	کاهن این قلعه بود درین دژ	او دران دژ چو با تو سفاک	پس دژ با نومی ندیده بخلاب
راه و بسته را هزاران را	دوخته کام کام گاران را	در همه کاسه آن بنه میشه	چاره گر بود و چاه اندیشه
انجم هیچ را تار و شناس	طیهارا بهم گرفته قیاس	بر طبع تمام یافته دست	راز روحانی آورید بدست
که زهر خفاش تو چه شاید کرد	چون شود آب گرم و تفتن	مردمان را چه میکنند مردم	و بنجین را چه میداد انجم
هر چه فرسنگ را بکار آید	و آدمی را دران بیاید	همه آورده بود زیر نور د	آن بصورت زن و بختی مرد
چون نیکبند شد بران باره	دل ز مردم برید یکبار	بست در راه آن صهار بلند	از سر نیز کی طلسمی چند
پیکری هر قسم از این سنگ	هر کوی دشته گرفته یکبار	هر که رفتی بران گذر گیم	گشتی از زخمهای تیغ و نیم
جز کینه کان رقیب آن نبرد	هر که زان راه رفت بطول	گر کینه غلط شد بخودش	او قندی مرش ز کاندش
آن قبی که بود محرم کار	ره زفته مگر کام شمار	از طلسم بدن شدی در تیغ	ما هر شنان شدی در تیغ
کو ازان پاره آسمانی بود	چون در آسمان نمایی بود	گرد و یک هندس پیکار	بر درش چون فلکستیم کرد
آن بری پیکر صهار نشین	بود قاش کار خا صین	چون قلم را نقش بریده است	آب چون صفت گره بسته
از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زوی بر نور	چون ران صبح سر بلندی	صبح ازان ماه بهر هندی
خانه برداشت پای بنفشه	بر کدک کاشت پیکر خویش	بر سر صورت پرند مرشد	بسته هر چه خوبرو نوشت
گر همان بر آرد اوجی نیست	با چنین قلعه که جامی نیست	کو چو پروانه از نظاره نور	پای در سخن بکوی از دور
در چنین قلعه مرو یا بد راه	نیست نام در ادین دژ راه	هر که این نگار می باید	نیک جان هزار می باید
هفتش سوار با بد و شست	چار شرطش نگاه باید داشت	شرط اول دین ز ناشی	نیکامی شدت و نیکوئی
دو کین شرط آن بود که بر آ	گردان راه را هم کشد	سومین شرط آنکه از پیوند	چون کشید طلسمهان بند
در این نشان دهر که کدم	تا ز در جفت من نشو و نه بام	چهارمین شرط آنکه بجا آید	ره سو شهر زیر پا اگر
تمام آیم ببارگاه بدر	بر سم از دی نشانه ای هنر	گر چه با کم و با جانکه مرشد	خواهم او را چنانکه شرط و کاست
شوی من باشند گرامی	کا بچه گفت تمام داند کرد	و آنکه زمین شرط گذر دین او	خون بی شرط او بر دین او

هر که این بند را تگوداند	همیای سعادت او داند	و نکلنی بر سخن نماند مرد	گر بزرگست زد و دگر و خور
چون ز ترسین وقت بد	پیش آنکس که اهل بداند	گفت بر خیز و این ورق بوا	این طینت به پیش اطمین بردار
بر در شهر شو بجای بلند	این ورق را بجا که در بند	ما ز شهری و شکری هر کس	کافندش بر چون از دین کار
چنین شهر طاراه بر گیرد	یا شود میر قلعه یا میسر و	شد پرستیده آن ورق را بر	پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر است پیر ماه	ما و رو عاشقان کند نگاه	هر که ریخت او فتنه خیز	خون خود را بدست خود پیزد
چون به تاج گیر خشت و	ازین نکایت شنبه شنبه	بر تمای آن اعلیٰ کز	سر نهاد و نام و دم از دست افت
هر که از خرمی بری خویش	او در بازو کانی خویش	هر که در راه او شادی گام	گشت از خیم تیغ و شمشیر گام
تا رسیده بسایه در و	ای بسایه که رفته بر او	پیچ کوشد به چار و در	نشد آن قلعه را طلسم است
داند خفته نمود چاره گری	هم خوش از چاره شد چاره	گر چه بکشد بر طلسم بند	بر دگر مانود پیرو من
از مسوخی وی دلی راست	در هر کار شد بر سواست	بهرادی کند و بسر شد	چند بر ناسی خوب در شهر شد
کش فلان و قتلایه بود	همه ره جز عمر بریده نبود	هر سر که کز سران بریدندش	بدر شهر بر کشیدندش
تا ز بس که شد بریده بهتر	که بر گام پشته شد شهر	گرد گیتی چون بگری است جا	بنود جز بسور شهر آداس
آن پرین گشته تیره حور	شهری آراسته بسیر بسور	از بزرگان پادشاه داده	پوزیا جواسی آناه
زیرک و زورمند و خوب دلم	صد شمشیر او چه گور و چه شهر	روزی از شهر شد بسو بخار	تا شگفته شود چو تاز بهار
دید یک نوش نامه پر در شهر	گرداده همه شهر از رفته زهر	بیکری بسته بر سواد برند	بیکری و لغبت دید به بند
صورتی که جمال زیبائی	بر او در دوزان شکیبائی	آخرین گفت بر چنان گشت	کاید از نوک و چنان گشت
گروان صورت جمال آری	صد سر او بخت ز سر تاپاس	گفت ازین گوهر ننگ آری	چون گزیم گوشتی گری
ازین هر دو نامه گرد آمد دست	آورد در دست شکیب گشت	از دلم این هوس بدر نشود	سر شود این هوس ز سر نشود
همو پندار چه صورت زیباست	ما در حلقه خار و درخت	اینه سر بریده شد بار	لیکس بسر شد کار
سرمن رفته گیر باز چه سود	خاکمی کشته گیر خون کبود	گر ازین رشته باز دارد دست	سر باین رشته باز بایدست
گردید می کم بجان سقن	چون تو اتم بر کت کت	با زلفت این پرند را بر پان	بسته انداز برای شستون

پیش نشون آچکان پس	انوان رشت لی سونو کوی	تا زبان بند آن پری نم	سرورین کار سری نغم
چاره پایدم زخرو و زنگ	تا به دل کوفتم زلف رنگ	هر که در کار سخت گیر شود	نغم کارش خصل پذیر شود
خدا لقمه عیاش خود افش	تا نه با زبان تاب پیش	ماز سروده پیمان میساز	مست میگردد بخت سے انداز
علم از قاطم حجاب ترست	تجیم از دم بباب ترست	بخت بر دل چو دانه شام	در چنین خانه می چایم یاد
این سخن گفت نمی مانده خرد	دور نفس بکشید آبی سرد	آینه دیده از انظار غایت	الطبع با شیخ و دیو سر مطاعت
این بهس مانچکانه برفت	با کس از دین که داشت گفت	روز و شب دو دایه بر سوز	پیشش بود و شب روزش
هر حرکت که از روی توام	تا در تهر گرفته گام	دینش آت پیکر زان	کور فریاد و قصر شیرین را
آن گره را بعد تر اکلید	جست و سر رشته نگشت پید	رشته دیدم در تران شهر	در سر رشته کس ندا و خبر
گرچه بسیار در پیش	نگشت و آن که در پیش	کبر از ان کار بر کنار نهاد	روی بویست نبوی یار نهاد
یار سروا کشایم این خبر	یا سرخویشتن کم در سر	همت کار گر بران دست	تا بدان آرزو میا بر دست
چاره سازی بهر ولایت	که از دین سخت کرد و دست	تا خبر یافت از خرد منم	دیو بخت بر خشت میوند
همه به تو سئ کشیده گام	همه دانشی رسیده بکام	همه به دست او خدا داد	همه در بسته دکن ده داد
چون جانم از جبار مهر	از جانم دیدگان شبنم مهر	پیش سمیع آفتاب شکوه	شد جو میخ پر زده کوه بکوه
یا نقش چشم شعله نگار	در کجا و در خراب تر غار	ز دلفرا کلا و چوسن ستار	خدا متش را چو گلستان دوز
از سر زخمی و قبر دز	کرد از ان خضر آتش آمو	چون از ان چیده آب یافت	بر زوار از راز خویشتن نفی
تا از سر و آن جها پند	وان کز خلق را رسید گزند	وان فلسفی کلاه بر دوش	وان قلندر هزار مردم پیش
جمله از حال فیلسوف کن	گفتی جهان انداز سچ سن	فیلسوف از فاضلانی سخت	هر چه در خورده بود با او سخت
بسیار از جنت روحانی	کاره آینه نیل با سانه	چون شد آن چاره جو چاشنی	باز پس گشت با هر امر
روزی چند چون گرفت قرار	کرد با خویشتن نگارش کار	پنهان کز قیاس بر سحر	کرد ترتیب هر طری را
اول از بهر آن طلب گام	خواست از قیر همتان یار	جامه را سرخ کردین چو	دین نظم ز جو گرد و دین
چون بدست بکن در آمد	چانه خود و بکرده خون آلود	با گشت تشنه از جهان بود	کار روی خود از میان برد

آفت بخت از برای خود نهرم	بلکه خون خناه صد هزارم	چون بدین طالع در خون	شماره داشت نیمه بر من
هر که زین شغل یافت آگاهست	کام آن شیردل چون تازی	همست خلق در کار و شغل او	دع بود لا دست بر من او
دانگنی بر طوق مقدورست	خواست زان شاه شه دستور	پس ره آن حصا پیش گرفت	پنی تدبیر کار خویش گرفت
چون نزد یک آن طلسم سید	رخه کوته در آن بد مید	همه نیزنگ آن طلسم بلند	بر کشاد آن طلسم را میوند
آلتی داد آن کریمه تنگ	هر چه پیش آرد بد جنگ	هر طلسمی که دید بر سر راه	همه را چنین او فکند بجاه
چون زده آن طلسمها بر دشت	یتهارا به تیغ کوه گذاشت	بر دژ آن حصا رخسار حال	دلی را کشید زیر دوال
آن صدرا را بگرد باز دست	کنند چون جاکوه بود دست	چون صدرا خنده را کلبه آمد	از سر رخسار در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهست	کس فرستاد ماه خروگای	گفت گامی رخنه بند را کشت	دولت در مراد او پنهانست
چون کشید طلسم را از تخت	در گنجه یافتی بد دست	سر سوخته کفش چو آب و ن	صابری کن روزگار برون
تا من آیم بشهر پیش در	از ایش کنم ترا به امر	برسم از تو چهار چرخ بخت	گر خفته جوابی بانی گفت
با تو ام دوستی بگماه شود	شغل پیوندگی بهاء شود	مرد چون دید کارنگاری اثر	روی لیس که دو گرفت بشر
چون شهر آماره حصار بلند	از در شهر بر کشاد برند	در بسته بچاکی بسپرد	آفرین راه گشت و آفت مرد
جمعه سر تا که بود بر در شهر	از زینها فرو گرفته بقهر	داد تا بروی آفرین اندند	باتن گشتگان تین کردند
شد سوخته با هزار در و در	مطربا در در کشید در و در	شهبان بر پیش نشان	همه بام و درش نگارشان
همه خور و ندیک بیک گوشت	که اگر شته نخواهد این چونند	شاه را در زمان تبا کهنیم	بر خود او را امیر شاه کنیم
کاف سربا برید و سر دی کرد	وان سربا را باند و سر دی کرد	دزد گر سوع و نر بار کرد	شادان شد بچه بنگاری کرد
چون شب از نغای مشکین	غالیه سود بر عماري ماه	در عماري نشسته و از خوش	ماه در سوبش عماري کش
سوی کاخ آمد از کوه کوه	کاخ از ویافت چن سنگ کوه	پیرانند و یانش چو گل بخت	و قتر حال خویش از زلفت
هر چه پیش آید ز نیک و نبد	کرد با او همه حکایت خود	زان سواران که کوچه بدشت	چاره کردند و در قاده دشت
نه ره بر آنکه نام او بردند	در سر عجز پیش او مردند	تا بدانجا که آن ملک دوه	بود یکباره دل بد و دوه
دانه آمد چو کوه پای فشر	کرد یک یک طلسمها را خرد	دانکه جز قلعه کامگاری با	از سر شتر دارنده رجبکانت

چون سه شکار اچبار شکار نمود	اما چهارم چگونه خواهد بود	شاه گفت که شرط چهارم چیست	شرط خامان یکی کند و بپشت
نوش بگشت هیچ مشک سخت	برسم از دی برهنونی سخت	گر بود مشکلم گشاده شود	تلق بر تارکش نهاده شود
گردون ره خوش فروماند	خز که آنجا زند که او داند	واجب آن شد که با ملا پناه	بر سر تخت خج و نشیند شاه
خوانند در ابشر و همانه	من شوم زیر پرده پنهانی	برسم او را سوال مریسته	اما جواب کم فرستد آهسته
شاه گفت چنین کنی برده است	هر چه آن کرده تو کرده هست	بیشتر زین سخن نیفود و ند	در بیتان شدن و مویوند
یا مدادان که پیش پیکار رنگ	گرد با قوت برفتند بزرگ	چون من هفت گشت شکار	از ربع کج گشت یک اده
مجلس آراسته برسم کیان	بست بر بند گشت بخت بیان	انجن ساخت نامداران در	راست گویان برست کمان
چونکه صفت کیده شد پیش	گروهها اسرای باگوش	خواند شهنشاه را بهمانی	بر سرش کرد گوهر افشانی
خان زربین داد شد در کج	شک شد باز گوید برگ فراخ	از بسی آرزو که در خوان بود	وان جوانی که اندوختان بود
از خورشید که بود در چپ و راست	هر کس سخن را کار در دست	چون رخ خورشید پادشاه	شد طبیعت در پیش تازده
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر حکما زدند ز غلام	خود درون گشت جا خوش بپا	میهان را بجای خویش نشاندا
پیش و خزانست در کج بود	تا چه باز گری کند با شو	باز می آموختن طراز	از پس برده گشت اجبت بان
از بنا گوش خود و لولو خرد	بر کشته ده بخازنه سپرد	کین میهان مارسان شتاب	چون رسانیده شد بیا جوب
شد فرستاد پیش همان ندود	و آنچه آورده شد بدو نمود	مرد لولو چو دید بر سجید	عبره کردش چنانکه در گنجید
لان جواهر که بود در خزان	سه گری نهاد بر سر آن	هم بدان چیک نام بر داشت	سوی آن نامور خست و خش
سنگدل چونکه دید لولو پنج	سنگ برداشت گشت کوشج	چون کم و بیش بدیشان سپار	هم بدان سنگ سه و دانای
قبضه دار کبران شکار فرود	هم بدان در شکو کجا سود	در دانا میهان بشتاشت	میهان باز نکرده را در نیست
از پرستنده خواست جا شیر	هر دو در کوفته نه گشت بکیم	شد فرستاده سو به نوحش	وان راه آورده انداد پیش
بالو آن شیر برگشت بخورد	انکه ز مانده شد خمیر بکود	بر کشیدش جزن اقل بار	یکسر سوی کم نکرد عیار
حالی گشتی کیندار دست	اما سر بیست و دو دست	بجز بیست و دو دست کینز	پس رنگشت کرده و کوفتیز
را یکبار در زبان فرود	شجرانی بر رسانی از	باز پس شد کینز حور نرود	در یکتا به بعضی کینتاداد

با دو آن رخسار برکن دست هر دو در رشت کشید بهم جز دوی در میان خوشبخت همه ازین از غلامان نداشت مهربان چه نگه مهر یاد دید باید و لغت خیز کار بساز همه سر و دستم که همسر او پدر از نظایر حکایت خوش هر چه رفت از مدینه شای نعمت گفت عادل که تیر کردم خوش من که شکر به در دافه دوم او که شیر در انجمن داشت و آنکه انگشتری فرستادم من که در عقد گوهرش بستم من که خورم شکر ز ساعه او مهره اندی آن رید بدست مهره او بهر سینه من شاه چون دید تو سنی را را بزی آست چون بنیاد کرد ویرایه و دسی راست شاهزاده چو دیده مهرش	حقه خود را ز یکدگر چوست این آن شد یکی دیگر دلم بچ فری نه بدزدن و نه کاف دوم و سوم بنیاد مهر لب و خوش خندید بکسر بر تخت خویش کردم ناز نیست کس در دیار کشور او با پری گفت کای در پیشه او یک یک بخت بیا گفت عقد لور کشیدم ازین گوش والی دروان شکوهم بودم تا یکی مانند و دیگری بگفت بیکاح خود این رضا دادم و انودم که محبت تو هستم شیر خوری بدم برابر او از پی چشم بد بر ایشان بست نرخست بر خزینه من رفت حامی تا زبانه خاتم برنگه را بشک و خود سرشت سر و گل نماند و خود بگفت خوشت گرفته مهر خویش	تا که دیانت هم طایفه آن شد به متعه در بدیا داد چون که بخود نظر بران انداخت بر سر و رخسار و مهره خورد بستان آن مهره و دلفن بر پیش بخت من بین چگونه بیاخت تا که دانا شدیم و دانا دوست انچه من دیدم از روان چو تاز پرورده هزار بنابر در محروبه از ان دلو لوتاب گفتم ای عمر شوی آلوده گفت مشک که او در آمیزد او که داد این گهرانی گفت بفسون و یکمیا کردن او چه در جنت مثل او و دیگر من که نه بخود بر آموختم بردی از آنچه لا ینهاست اگر چه هست زنا شوی در شکر بر زخوردن شبست و دیگر روح را بهم سپرد نه خویش دید بر پیش	شیرانی هم از قیله آن بلکه خورشید را اثر پا داد آن دو هم عقد را بهم انداخت و او با آنکه آرد بر سر و مهره در دست بست و در وقت کاین چنین بار نشمارست دانش ما بر یزدانش است رومی پوشیده شد برین نقاب پرده رفیر در گرفت دراز عمر گفتم در دره شده دریا به چنان حد و چین حکم بود بیکه قطره شیر بر خیزد که چه گوهر را بیانی جفت که تو اندر زهم جدا کردن سومین در جهان ندیدم گر مهر بهر رضای او بودم پنج زبنت زوم سلطان هر چه باید ز شرط نیکو زهره را به پیل کاین بست خویش را از ان گزافی برد مهر خود بر دو سرش
--	--	---	--

گاه رخ پوشه دوگاه لبش	گاه نارنج گزیده و گیش	واخر الماس بافت بر سر	باز بهینه سدر روشت
گوشش را بهر خود نگذاشت	هر گوز نگذارد بر دشت	زیست با ادری بکامه خوش	چون رخس بر رخ کرد به خوش
کاوین روز پر شیشه حال	سرخ جامه را گفت بفل	چون بان سرخی را با بی است	ز نور سرخ داشت پیوست
چون بسرخ برق زاندهش	ملک سرخ جامه خواندش	سرخ آرایش او این است	گوهر شمع را با این است
چونکه آینه رخ روان دارد	سرخ از آن شکله طعنه دارد	زر که گوگرد سرخ شد نقش	سرخ آمدن گوی ترین پیش
چون بجان شد بر حکایت نقر	گشت بر سرخ گل بهار اخضر	ورکسانیکه نیکوئی جوئی	سرخ و دست اصل نیکوئی
دوی بهرام از آن گل افشانی	دشتن بهرام گور روز چهارشنبه	<div>دشتن بهرام گور روز چهارشنبه</div> <div>در گنبد فیروزه و حکایت کردن</div> <div>با دختر ملک اقلیم ششم</div>	
دست بر سرخ گل کشید و راز	چهارشنبه که از شکوفه مهر		
شاه را شازده عالم افروزد	شاه پیر و گنبد از سر ناز	روز که تا بود دهنه دراز	زلفش چون نقاب مشکین است
خواست تا با قوفه سرک	مهر و زمین بوی لاگشته عزیز	آرد آئین با نوا و بجا	گفت کاسی بنده ام ز غم و غما
من بهر هنر هزار کینر	چون زرقان شاه نیست گز	حکایت کردن بهرام گور	مد کشاید دکان سر که فردا
بود مصوب بصره مان نام	بود مصوب بصره مان نام	با دختر ملک اقلیم ششم	گویم او شده شود معلوم پذیر
بود مصوب بصره مان بزیانی	هستد و اهواز ایماست	بود مصوب بصره مان بزیانی	شبه سخن برداشتی روز
مهرمان چو گرم شد بشراب	تابش ماه دید کرد شتاب	گرد آن باغ گشت چون تان	تا رسیدار چمن نخلستان
دید خنجر ز دور کا پیش	نهرش را و از آشنائی خوش	چونکه شام عشق تالش بود	در تجارت در بانک لاش بود
گفت چون آمدی بدین عالم	نه رفیق و نه جاکر و نه غلام	گفت کامشب سدم از بهر دو	دلم و زود بدت بود بسود
سود آورده ام روزن قفس	و اینچنان زینت علمی شتاب	چون رسید به شهر بیک بود	شهر در دست خانی بی جا
همه دکان کار و انشائی شون	چون آمد آن یار بهر کوه درون	چون شنیدم که طواجه دست	آمدم باز رفتن تو سالت

دل با آن شادی آن مال	داور راه قلاح ده باشد	تیر ممکن بود که در شب دراج	مال خود را نهان کنیم ز باج
هر دو در بوی گشت با خرام	بر گرفت آن شریک را دنبال	در کشادگی رخ را زنده گشت	چون کسی شال نهید هیچ کسفت
گرچه پس در پیش او میراند	تا ز شب رخت بکشد ریاس تمام	پیش میشد شریک راه نور و	داو بد دنبال میدوید چو کرد
راه چون از حاشای گذشت	پیشتر و باز مانده را میخواند	کم نکردند مردوزان پر داز	تا بداند آنکه که مرغ داد آواز
گفت با آن ز ما بفرستیل	تیر اندیشه از نشانه گذشت	آنچنان میشدند با کت تاب	پیر و آهسته شیر و شتاب
باز گفتا مگر که من ستم	دوری راه نیست جز نیل	چار فرست گفتون و فتم	از خط و اثره بر دهن ز قتم
دیدم مردم خیال پرست	بر نظر صورت غلط بستم	او که در رهبری حاکم است	را بدانت و نیز به شارت
شد ز ما آن شریک تا پیدا	از فریب خیال بازی رست	چون پرفشان مرغ محلی	شد و مرغ شب ز خیال حق
اشک چمن شمع نیمه زنده ماند	ماند ما آن زگرهای مطیدا	مستی و ماندگی و غشافت	مانده دست بود بر خجاست
گرچه طاق بود در بایش	خفته تا وقت نیمه ز بهمانند	چون گریه ای آفتابش	گر تر شد ز آتش جگرش
شوق نقش سپاه کاری نیست	هم بختن پدید شد رایش	پور میکرد و جز و زبانش نه	راه میرفت در دهخایش نه
و دیده بکشد بر نظاره ماه	روزگار از سفید کاری رست	بخود افتاد و دروغ فارسی	هر گویا به چشم و دمارسی
نمار بر غار دیدم زل خویش	گرد بر گرو خویش کرد نگاه	باع کل حبش گل ساع خنید	جز دلی با هزار دروغ ندید
ادوران بود خاد و فتنه خویش	مار هر طاماز از دانی پیش	تا نزد شاه شنب پانچوش	بود ترسان و دلش نساخوش
دوش بودم نیاز دآسانی	آمد آواز آویش بگوش	گفت سر دغیب و کام فام	هست ما با آن شویشار هم
تا دم صبح دم نزدند	بر بست اهرم به طانی	دیو بود آنکرم دوش خوانی	نام او با بل بیایانی
چون نظرم بر کشاؤ دید و تن	جز بی یکدگر قدم نزدند	چون دهل بر کشید با گنجه	صبح بر ناله بستیدین بر
سر و کور بدید بر ره خویش	زویکی مرد و دیگری از زن	هر دو بدوش پشته تابست	میشدند از گرائی آهست
گفت کای چا چو نه افتاد	ماندن را سجاده آمد پیش	بانگ بر نه در و کمان چو	با که داری چو باد بهمنی
گفت با شد با فستای مردم	کین خرابی نزار و آبادی	این بر دوشم جاک دیوانست	شیر و تشویشان غزلوانست
	آن کین از مردی که شاید کرد	که من اینجا بخو دنیا نه م	دیو بگذازد کاومی زادم

مروی آمدن کس مال توام	از مژگان ملک مال توام	گر به ششم بدین خواب گامد	گر خدا زین چو دیدش بخت
با سن آن یار فارغ ایستاد	یا غلط کرد یا غلط کاری	مروی این بار ز برای شد	راه گم کرده ام مرا بخت
مرو گفت ای جوان زیاده	یکی موی تنی از یک سو	چو تو صد خلق را زره برود	هر یکی را بنوعی آرزوست
من هم این رفیق یار تویم	هر دو شب نگا به دار تویم	دل قوی کن میان ما بچشم	نی زنی بر مدار گام و گام
رفت ما بان میان آن دو نفر	راه رسمی نوشت میخسل	آن دو زندان کنی کلید شد	ارزوه دیده ناپدید شدند
باز ما بان در اوقات دزدی	چون فرمایگان شست بچاک	پنج و تخم گیاه را بنور د	اندک نازک بجای مانده خورد
ما شب آن روز ز کوه بکوه	آما ز جان داز جهان بست	چون جهان بپسید گفت سیاه	راه رو نیز باز ماند راه
تا که آواز پای اسپ شنید	بر سر راه شد سوار دید	مر کب خورش گرم کرد سوار	درد گرد دست مر کی رهوار
چون در آمد نیز ما بان تنگ	پیکری دید در خرید بنگ	مر کبش را بر اند چنان	کشت از پویه باز دست چنان
گفت کای هفتین در تنگ	هر کسی وجه جاکت است	گر جز از داری از غلام	در تنه حال همت بدین ازم
گشت ما بان بریم دور از آن	نخاندخت چون کشتا و زرا	گفت کای ره نورد کوه خرم	گوش کن هرگز نشسته گام
در آنچه داشت از اشک و زلفت	چون نوشته بود خوش گفت	چون سوار آن فاشه در شد	در عجب مانده پشت دست گزید
گفته بودم بخوشتن لاجل	گشتی این از ملک زبول	اندر داده چو غول چاره کردند	کامی راز راه خود بهر بند
در محاک گفتند دخن نرفت	چون رسد با لگ مرغ بگریزند	ماده میلاد نام ز غیلاست	کارشان سوزش بدی و بلاست
شکر کن که ملک شان رسته	ان بک باش اگر کسی هستی	بر جنبش نشین عثمان در کش	در همه یک یک بد زبان کش
او هم باد پای را میسران	در دل خود خدای استخوان	عاجز یاده گشت زان وفاد	بر سر آن پرنده نشسته سواد
گشت پیدا ز کوه پای بست	ساده و شتی ز کوه چون گفت	آه چنان بر پیش فرست بر اند	که از دیاد باز پس میانند
بروز چون کس دشمنی داد	خاک بر خون شب گواهی داد	رفت ما بان بران کردی سنگ	کوه بر کوه دید جانی تنگ
قدری راه را چو بنوشتند	در کمرهای کوه بگذاشتند	آمد از هر طرف نوازش را	مال بر بربط و لقای سرود
با لگ از آنسو که سوا بچرخم	نفره زمینی که نوش با دستم	همه صحرای بچای سبز و گل	غول و غول بود و غل و غل
پس چون باز گشتند حال ناز	بلکه چون دیو چو سیاه و دراز	بیهیای چو زنگیان سیاه	همه تطان قبا و قیر کلاه

**KUTABKHANA
OSMANIA**

کودمان بر سپ خورشید نظر	تا ز پایش جزا بر آمد بر	چار پائی که دیدار پر	خطم کار دمای هفت سر
نگه کوگرد ما کمرست	چه عجب کار دها هفت سرست	او بران اثر دها هفت سر	کرده از گردش دو پاکش
او جو غمناک سایه پرده	سپیش از کوه و بیشه روکو	سویسمی فلکند و می برش	کره یکبار خسته و خوروش
پید و اندیش ز راه سرست	بیزدن بر بندای دپست	گه برانداخته گوی برجا	گه گردن در آوریدش پاک
کر و بروی هزار کوه فوس	تا بهنگام صبح با غلغله	چون ز دیو افتاد دیو بود	رقت چون دیو دیدگان از کار
چون ز گرمی گشت معترش	در تن هوش رفته آمد هوش	چشم بالید و از زمین برفت	ساعتی نیک پدید چپ در آ
کوه و صحرا ز دیو گشت ستود	کوه و صحرا اگر فته صحرا کوه	پیش فته هزار دیو بود	از دور و دشت بر کشیده عز بود
تا بدانجا رسید که چپ در آ	های و دپد و آسمان بر فاخت	هر زمان این خورشید می	لحظه تا لحظه بیشتر می بود
چون بین ساعتی گشت از دود	گشت پیدا هزار شعله نور	تا که آمد پدید شخصی چند	کالبد های سهمناک و بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرس	کاه و پیل و دود و کجای	هر یکی آتشی گرفته بدست	منکر و زشت چون تر با دست
آتش از صحن او زان و زان	بیت گدایان شاخ و شاخ نان	زان جلال که دام آورده	قص در جمله عامر آوردند
هم بدان خیمه کمان سیاهان	رض کرد آن خرس که با بان	زیر جود محنت و بلائی دید	خوشتن را به اثر دمانی دید
اثر دمای چهار پا و دو پر	دین عجب ترک هفت بودش	وان تنگاره بود باز گیر	هر زمان بار بی نمود و گر
پای می کوفت با هزار شکن	چچ پرچ شد ز تاب سرن	صبح چون هم ز داز دها شمر	حالی از گردش فلکند زیر سر
رفته بود از جهان نفیر خورش	دیگهای سیاه گشته بخوش	ماند بخود بران زه قناده	چون کسی خفته بلکه جان ده
تا بتعین از آفتاب برش	نه ز خود بدنه از جهان خبرش	دید خود را دران بیابانی	کره از سی ندانست پایانی
ز یک یکن کشیده کج سیاه	سخن چون دگر چون فزین	تبع چون سر سر قرار گشت	ریگ ریزند و قطع باز گشت
هنر سیاهان علم چون افراخت	بر آنان بخت قطع زان آفتاد	مردم بخت کشیده بخت و ش	چون بتو می شد ز طاعت هوش
یافت تار آگاه آن دوگان	کرد راهی بسوی غمزدگان	گفت به گر شب برآید	کز شب آشفته میشود دایم
همین خود اندر مزاج سودا	این هوا راه گشت معنائی	چون زمین سبز و پدید آید	دل پریش چون بخت گشت جوان
راه برداشت میسر و پرورد	سمه جزان بود که هر آلود	آنچنان که ز تیر در پرتاب	با ساند از تکلش بگاه شتاب

چون در آمد شب سیاهی شام	ادبیا بان نوشه بود تمام	چون نباش خیال ندای دست	تا طهرم را خیال بازی گشت
خیمه مشب ز راه و مسانرس	تا به نیمه خیال شب بازی	پس ز هر قمری و هر راه	باد می جست عافیت گاه
تا به پیچ و کور سید فران	و به نقشه در و کشیده باز	چاه ساری هزار پایه دره	تا شد کس مگر کو سازه او
شد دران چاه قهر پوست وار	چون رنگ تابش اوقفا و کار	خور و زان آب خوشن را	از پی خوابگاه جانی هست
چون در آید خواب از شین باز	کرد و بالین خوشن را ساز	و دیده بکشا و بر حواس پناه	نقش می بست بر حریر پناه
یکدم وار دید نور سید	چون سخن بر سو او ساید	گر کان دشتی از چپ دست	دید تا مهمل روشنی ز کجاست
رخنه وید داده جرخ بلند	نور متاب را با پیچوند	چون شد آگاه از آن قمار خور	ماندا ز ماه چون زینما دور
چنگ و تاخن نهاد در سوراخ	تنگیش را بر در کرد قراح	رخنه کا وید تا بحد و فون	خوشن را ز رخنه کرد درون
سر بردن کرد باغ و گلشن در	جایگای لطیف خوش دید	رومنه گاهی چو صد گلشن	سر و شمشاد و بشمار آورد
میوه دارانش از بر و مندی	کرده با فلک سحر و پند	میوای برون زاندا زه	جان از تازه و جان تازه
سید چمن مثل جامه از جوت	نار بر شکل در جهای حقیق	رنگ شفا لواز شامال شلیخ	کرده یا قوت سحر دست فرخ
شدی از بخیر و مغرور دامن	صحن پا لوده کرده در جاش	مغرور با لقمه حلیه بر از	طیش را سب و سب و به کار
میوه بر میوه سبب سجد نار	چون طهر خون دلا و گلا	سبب گویی را گیت و به شک	ایست با خنده ترا از لب شک
گفت بر شود مال سانی کن	یکی مشب دوال پانی کن	در زمین در کش این مال و زان	تا اگر دو کس و دالک با
مشب از مار کن کمر ساز	با بد او ان یک کن بازی	گر چه حلوا می باشد رس	ز عفو نش بر دز باید دید
گر چه امر و شب گلو گیر	تا رخ زان بیت شکیر	شکر امر و در شکر خندی	عقد غناب در گهر بند
جاک انگور کج نهاده کلاه	وید و در حکم خود سفید	رطب تر تر کتا ز ترنج	تخت بندی نشاند و بر گنج
از حلاوت که نوش کرد ز نوثر	چاک و کش برید و نوثر	او در ان میوای چاب مانده	خزوه بر خجی برخی افشانده
فاله از گوشه نقره بر خاست	که بگیرد ز در را چپ راست	پیری آند ز ششم و کینه بوش	چو بدستی بر آوردید بدوش
گفت کای دیو میوه و در که	شب بلع آمدی زهر چه	چند سالست من این باغم	از شیخون ز دوی و اعظم
لوهر دوی چه اصل دانند	چون دویستی چه خوانند	چون کایان ازین مرث شمر	مهر سکین با نمد و پا خنجر

گفت مرد غریبم از خانه	دور مانده بجای میگام	باغربان کج دیده بساز	تا فداک نهانم غیب آواز
پیر یون دید نذر سازی او	کرد و خفت بد نوازی او	چو بدستی نهاد و دوازده	فارغش کرد و پیش او پیش
پیر گفت بن درخت سگله	تا بساز و ز بهر همان جا که	و چنان خانه معجز پوش	ز چو باد شمال خانه فروش
چونکه ما بان چنان بستی یافت	دل زد و نوح سرله و شون	گفت بر گوی گزیده خوش	تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده از بخیر دان	چه بدی کرده اند با تو بمان	چونکه ما بان ز روی دلدار	دید و بر سر زرم گفتار
کرد آگاه ز سرگذشته خوش	دزد بلایی که آمد در آیش	آن را رحمت بخت یافتن	هر شی دل بختی داون
در سر انجام نا امید شدن	که سپاه دلی سفید شدن	تا بدان باغ و انجمن چراغ	که ز تار کشیش رساند باغ
فقه خویگان یگان برگشت	کرد پیدای بر و حدیث گفت	پیشتم صد هزار دیو کده	در یکی صد هزار دیو دود
آن کشید آن گفتند نیم زد	دود و دیو هر دو بد در بد	گفت بر تو فریضه نش پاک	کایمی یافتی ز رخ و مهر اس
چونکه ما بان ز شکوه رازی او	دید بر خود پاسبانی او	پس پیر سید از ان نشین شوم	چه زمین از کدایم بوم
کان قیامت نمود و دشمن	کافر نش نهاد کوفتن	آتش بر ز دوازده دود	کان همد رنگی و شاره نمود
ترگی را ز روشنی ست گلبند	در پیدای سپاه شاید دید	من سپه در سپه چنان دیدم	کز سپاهی ز دیده تریدم
دیو دیدم ز خود شدم خالی	دیو دیده چنین شده جانی	مانده از کار خویش گزشت	دامنم خشک دیده تر گشت
گاهی از دست دیده تالیدم	گاه بر دیده دست تالیدم	میزدم گام می بردم راه	این بلا حول و آن بستم
تا زخم خدای داد بخت	عقلم شد بدل باب حیات	یافتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ و گلش تر
پیر مرد از غسغتی کارش	خیره شد چون شنید گفتار	باز غمت اسی ز بد بختم	بخرم کم چنان به پوست
زان فردا به گویان هست	بچنین گنج خار پوست	آدمی کو فریب ناک بود	هم ز دیوی ازین خاک بود
آن بیابان که گرد این خاست	دیو لانه مخوف بی خاست	آن بیابانان ز غمی دار	دیو مردم شدند درم خوار
بفریدم در از نخست	بشکنندش شکستهای دست	راست خوانی کنند و کج باز	دست گیرند و در جاندار
هر شان زبانی کین باشد	دیو عادت آچنین باشد	که دروغی راستی پوشند	گاه زهری در انگبین پوشند
راستی را بقا کلبه آمد	سحر مجاز و پدید آمد	در خیال دروغ بیدار	راستی حکم نامه ابدیت

سادو دل شد در اصل گوهر تو	کین خیال ادفاد در سر تو	ایچن باری لطف و لالت	نما شد جز بماده ولالت
ترس تو بر تو نترس ازی کرد	ور خیال خیال باری کرد	چون الان نخواست جان بک	صافی آشتام خالی از درد
این گرانمایه باغ بنور نگ	که بچون دل آید دست بچنگ	کاسین شد در و غلانی نیست	در گلی نیست کاسه غلانی نیست
میوه بایست مهر پر در ده	هر دختی ز باغی آورده	و غل ادا سنگه که کم باشد	رو بکی شهر محشم باشد
چون ترا دیدم از مهر مست	در تو دل بسته ام بفرست	گو بدین شادی اعلام دهن	کنم این جمله را بنام تو من
مادرش شاد و کشت زانو	دایز دشتان بن فرست	شاد و با وی جو کویم شادان	ای تو خانم آبدان
بجز انیم سرای دانه است	ز بهر من گهر بجز دار است	اینهمه نیست نیست فرزندم	که دل خوشی در دهنم
خواهست آنچه نمکرای بود	نوع وی که دل باری بود	تعمی میخوری دمی ناز	مادرین باغ تازه می ناز
دل نهم در شما خوش باشم	هر چه خواهید ناز کش باشم	گرد فاسینی بدین فرمان	دست محمد بیده بدین جهان
گفت یاران چه جای من بچن	قارین کو سرای خار بن	چون پذیر فیم بفرزدی	هنده گشم بدین خداوندی
پیر دشت گرفت زده است	عهدش یاق کرد بجان بست	است را بوسه داد شاد بدو	دای دشت خوش داد بدو
گفت بر خیر جهان بر خوات	ز دشت ز دست چو بکارت	بار گاهی بد و نمود بلند	گستریده چو بارگاه پرند
پیش صف فلک بر آورده	گلشن طاق از در آورده	همه دیوار صحن از زر خام	بفرزدنگی چو ماه تمام
از بسی شاخهای سر و خندنگ	خاقانی بدید نگارنگ	برگ و بر بستان جنان دشت	کاسمان بوسه داد برگ دشت
پیش آن صف کبابی کاخ	رسته بدست بلند فرخ	شاخ در شاخ زیور فلکند	زیورش بر زمین سر افکند
کرده بروی نشسته گاهی	تخته لبه به تختهای دست	فرشهای کشیده بر تخت	زرم و خوشبو جو بر گاهی دست
پیر گفتش برین دخت خرام	گر نیاز آیدت بآب طلم	سفره آویخته است کوزه فر	پرزنان سپید دآب کبود
من ردم تا کم ز بهر تودان	و آن خوش کم ز بهر تو باز	تا بیا یک صبور باش بجا	سیج ازین خواب کز دود میا
هر که پس از دیگر دگوش	در جایش سخن گوئی مخوش	بدارای میخس مفریب	از مراعات میخس مغلیب
گر من آیم ز من درستی خواه	آنگه سوی خود در بر راه	چون میان من تو از بهر	صحته تازه شد چو شیر و چو شد
باغ تو خانه خانه است	آشیان من آشیان است	اشب چشم بد هر لسان باش	همه شبهای دیگر آسان باش

هر چون وار یک سبک پندش	او با پند نیز سو گندش	ز دوان پای و دوان بد	از پی آن حبسه بایند بود
رفعه همان بلان و رخت بلند	بر کشید از زمین دوال کند	بر سر بر بلند بایش نشست	زیر بایش هم بلند بیست
سفره نان کشاد و نختی خورد	از حق سپید و کرده زرد	خور از آن سر و کوه نزل	بر درش یافته بیا و شمال
چون بران تخت رومی را نثر	یافت از فرش صنی آساش	شیخ صندل شمامه کا فور	از دلش کرد درج سودا و
تکیه زد سو باغ می نگریست	تا که از دور تافت شمع بیست	نوع و سان گرفته شمع بدست	شاه بر تخت شد عروس پرست
بغده سلطان و آمد نندله	هفته خصلت تمام برده راه	هر یک آراش می گو کرده	نصیب بر گل و شکر کرده
چون رسید بر پیش صف باغ	شمع بر دست غیشین چو چراغ	شمع در شمع گشت روی بشار	روی در روی شد مرد و نهار
بجس از دوستان همزدان	گشته هر یک بروی یک شان	روزی چند تیر سحر بگوید	دل نهاد بر سحر و دهر و
هر یک از تبریز نجسه چراغ	گرده همانی به خانه و بلخ	روزی آزاده بزرگ و بزرگ	آمد او را به باغ همان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار	دوستان زو لطیف تر صد بار	تا شب آنجا نشاء و میکردند	گاه و بگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرور شد	هر دم از گوشه و گریخته شد	شب چو از مشک بر کشید علم	نقره را قیر بر کشید قلم
عین غریب و دستان و دستان	باده در دست و نغمه در دستان	بهمدان باغ دل گرد کردند	خرم تازه عیش تو کردند
آن پر برنج که بود مهرشان	دوره التاج عقد گوهرشان	رفت بر بزرگاه خاص نشست	دیگران را نشاند بر چپ دست
گوید از راه عشق بازمی او	داستانی بد لواز می او	غنچه گل کشا و سر و بلند	بست بر برگ گل شمامه کند
بر کشیدند مرغ واره نو	در کشیدند مرغ راز هوا	برده آواز شان تناه و تر	هم زمان و هم نهان و هم نهان
وان بتان چنان دوان باریک	می نمودند شعبده باز می	چون زمانی نشاء طبع نمودند	توان نهادند و خود بر بودند
خاکی از لعل در در و لب	لعل با در هم به پیوسته	خور و کاندیده آتش و آب	کرده خوشبو بکشد و عود و گل
شاه خوبان نیاز نمی گفت	طاق مازد گشته خواهند گفت	بوی خود آیدم ز صندل شام	سوی آن خود صندل به بزم
می نماید که آشنا نفسی	بر رخ میوه می پرد و هوس	زیر خوالش ز روی دمساز	تا کند با خیال ما باز می
گر نیاید بگو که خوان پیش	هر آن همان از آن پیش	که بخوان دست خویش بکشد	مگر آنکه که میمان آید
نازنین دفعه صندل شاخ	دیده تنگ لایبای فرخ	زان جوانی که در مرقه و تو	تا دوازده پند بهر خود یادش

عشق چون برگرفت شرم زنده	دست سالیان میماند	سجده بر دوش بخت شایان	ماه چون دید روی ماه ترا
با خود دوش در سادگان	این فکر ریختن شکافان	از سر دوستی و اخلاصش	داده هر دم لوازمش
چون خراشت سید علان	جامها قوت قوت گشتان	ساعتی چند چون نمی خورند	شرم را از میان بی کردند
چون که سستی در دیده برده شرم	گشت از همراهان	نرم و نازک تری از نوزد پیر	چوب شیرین تر می زلفش
هسته یافت چون شکسته	ماتینی چو صد هزار نگار	رخ چو سپی که دلپسند بود	در میان گلاب تنیدی بود
در کنار آفتاب که گل دماغ	در میان آفتاب که گل دماغ	ز لور سه شاکر گشته بود	هر با بان هزار گشته بود
که گزیدش چو قند ز آفتاب	که مزیدش چو شهد ز آفتاب	چون که ماهان به ماه در بید	ماه چهره ز شرم بر بید
آب بر چهره رحمت نهاد	هر با قوت بر عشق نهاد	چون دران ماه لوز چرخ	کردنیکو نظر چشم پسند
وید عفریت از دهن تاپاک	آفریده ز خشمهای خدا	کاوشی گراز دانه	کاوشی دبا کس ندید چندان
خفته پیش تو بود بافت کور	چون کمانی که بر کش ز تور	بشت دمی ز روی خورشید	بود کندش هزار فرنگی
ببین چون تنور خشت نران	دین چون تنور خشت نران	ماه گردی چو کام ننگ	در بر آورده از دوار ننگ
بر سر درویش کار و خشت	لور میداد و این کار گفت	کای بچگی من و قادی	دی بیدان من بر به شتر
چنگ دین دینی و ندان هم	تا لیم بوسی در خندان هم	چنگ دندان نگر تیغ دندان	چنگ دندان چنین بود چنان
اینهمه غلغله چه بود خشت	وین زمان غلغله چه بود خشت	این تان شدت بود خشت	رخ نهانت لب میند ز راه
یاده از دست میانی بستان	کادوستی بصد دستان	خانه در که چه کیسه بخور	که دران کوچه خنده باشد دوز
اینچنین جان نمی شاید	که کنم با تو آنچه می باید	گردنم چنانکه در خورست	پس تا کم که دیدیم بخت
هر دم آشوبی اینچنین میکرد	اشکها سس آتشین میکرد	چونکه ماهان بینوا گشته	دیده ما سس با زده گشته
سیم ساقی شده زان سس	کاوشی شده بگادوس	نفره ز قوچ طفل زهر شکان	بازنی طفلی او قادی ز قادی
آن خرف گوهران لعل بجا	همه رفته کس نماند بجای	ماند ماهان قند بر دکان	تا به آنکه که روز گشت فراخ
چون ریاضین روز تابنده	شد و گریه باره هوش تابنده	سینه مور دشت بزغال	همه مردارای ده سال
تا می جنگ باب کارگران	استخوانهای گور جاتوان	و آنچه ریکان در لاج بود	ریزش سستراج بود همه

پایان بان بکار خود در آمد	بر خود مستغفر الله بخواند	پای آن نه که رگبند ارشد	روی آن نه که پایدار شود
مفت با خوشن عجب کار است	این چه پیوند و آن چه پیوست	بیت کار خیر پیش گرفت	تو بها کرد و دمر با پذیرفت
ز دل پاک در طراک گنج	راه میرفت خون ز رخ میرفت	نایابی رسید روشن پاک	شخ را و گشت پاک خاک
سجده کرد و زمین بخاری رفت	باکس یکسان بزاری گفت	کای کشاید که کار من کشاید	ره نماینده راه من بخای
چونکه سر بر گرفت بر سر خوش	و بی شخصه ستاده هم بر خوش	سبز پوشی و فصل پیشانی	سر خونی که چو صبح نورانی
گفت کای خواجستی بدست	قیمتی گوهری که گوهر است	گفت من خرمم آگاهی است	آدم تا تا بگیرم دست
بیت نیک است که مد پیش	میرساند ترا بخانه خویش	دست خود را بمن ده از دست	دیده بر هم به بند و پاک
چونکه ما با سلام حاضر شد	شنید بود آیه ننگانی و بد	در خط در اسب بدش داد	و دیده در دست و زمان بکشاد
و یغور و ادران سلامت گاه	کاش دل و لب برده بود ز راه	باغ را در کشا و کرد شتاب	سوی مهر آمد از دیار خوب
هر چه زافا زید تا انجام	گفت با دوستان خاکی تمام	باری آن دوست ان که خورده	دیده ازرق ز بهر او کردند
نگاه ازرق بر دهن قرار گرفت	چون نکل نکل و نگار گرفت	هر سوی کاغذ بر سر دارد	کل ازرق در و نظر دارد
ماجرم هر گلی که ازرق است	خواندش هند و آفتاب است	آفتاب چون گفت آه زیبا چه	در کنارش گرفت ماه بهر
روز پشتم است روزی خوب	نشستن بهرام گور روز پشتم دور		از سعادت بیشتر می نویسد
چون صبح گشت نافذ کفا			عود و اسوخت خاک صندل
بر نموده ز خاک صندل نام	گنبد صندلی و حکایت کردن با ختر باد شاه		صندل کرد شاه جانجام
آمد از گنبد کبود بر دهن			آب کوثر زد دست جوین
تا شب از روی خمی می خورد	نرمی خورده خرمی میکرد	می نگویم ز دست بخت چین	خواست که خاطرش نشاندند
ای جو خورشید روشنی کش	پادشاه ملک پادشاهی بخش	من خود اندیشه ناک پیوست	این زبان شکسته و بسته
ایک چون شد نشاط جان	ز به خنده زعفران جان	گر شری را خریطه بکشیم	خنده و نشاطش افزیم
چون دما کرد ماه مهر پرست	حکایت		شاه را ای پورس پرست
گفت دمی ز شهنشود و جوان			کرد و کرد و کرد و کرد

نام این خیر و نام آن شوره	قل هر یک بنام در خور بود	چو بریدند نه روی دیگر	نوشه راه داشتند نگاه
خیر سحر و دوشتر نگه میداشت	این خانه می در و دو آن میگذاشت	تا رسیدند هر دو دوشا و دوش	در میان پراز بخار بجوش
شتر خور داشت کان خیرین	دو بری دارد و ندارد آب	در میان آب که پنهان بود	در خراطه نگاه داشت چو در
خیر فای که آب راه است	خیر که پیش در چاه است	در میان گوم راه دراز	هر دو می تاختند با یک ناماز
چون بگری شدند روزی شد	آب می ماند و آب خیر برفت	سر که آن آب را خیر برفت	بادی از خیر و شتر خور گفت
تا یکدیگر خشک شد بگریش	با دما ناز کش دی نظرش	پیش میان هر دو دما	تشنه ماند از کسب طایفه باز
چو داشت با خور و لعل آتش نگ	آب رنده آب ارد و رنگ	بیکدیگر آب را نعل همان	آب دیده ولی نه آب همان
حالی آن لعل آید ارکت و	پیش آن رنگ آب خوار نهاد	گفت مردم ز تشنگی در یاب	آتش را بکش به سطحی آب
شتر خور آب زان لعل لعل	با منست کیش را خور من نعل	گفت کردنگ چشمه مترش	فاغم زین خیر فایع باش
صد هزاره غنیمت زین فایع	کرده ام زین بقای شایع	گفتم که آب من بخوری	چون بشه آبی آب من میر
چشم دادن زهر شتر خور	چون توان آب بزر بفرست	لعل نشان و آنچه دارم چیز	بهمم خطر و آنچه دارم نیز
بخدا ای جهان خودم سوگند	گر بدین داری شتر خور	شتر بخور از این آسمه مرد	سر دهری کن بآبی سر و
گفت شکر کن سخن فایع بود	آتش را زین سی بهانه بود	خیر در کار خویش خیر بهانه	آب چشمی بر آب شتر فایع
دید ز تشنگی بخواهد مرد	جان زین با زان نخواهد	دل که مش باه مرد و خیر	آتش که ز آب مرد و خیر
گفت بر خیر و تیغ و شمشیر	شتر بآب سوگند فایع	دیده آتشش من برگش	آتش خوش کنش بآبی خور
غن جهان بود که چنان تسلیم	یا بدامید واری از بیم	شتر چنان بود و شتر باز شد	پیش آن خاک نشد رفیع
در چراغ و چشمه اوز و تیغ	تا بدش کشتن حلیع و تیغ	ز کشتن با تیغ گلگون کرد	گوهری را بتان چو مردن کرد
چشم تیغ چو کرده بود تپاه	آب چنان دینافت شد بر تپاه	جامه و دخت و گوهرش شد	مردی دیده زانسی بگذاشت
خیر چون دید رفت شتر خور	بگذاشت آب و ز پشت خوش	حال خود گر بچشم خود دید	مردی از غم چنان ترسید
بود کف زهر تران بزرگ	گوهر شدی ز آفت گریگ	از برای علف بگذاشت	گلکه آید انداخت بهشت
هر کجا آب یافتی دگیا	کردی اسباب و خیر و غم	از قنار و دران و در و زبیر	بچه آسنا نشاء بود چو خیر

چون بخوان ریزه تو پروردم	نفت خوان تو بسی خوردم	بر قیاس لاله خواستی تو	باید از من سپاسداری تو
بگردم فعل خورشید خدا	دهد آنچه آورم حق تو بجا	گر چیه تیار یکم از دوری	خواهم از خدمت تو دست بردارم
دیگر هست که ولایت خویش	دورم از کار و از گفتار خویش	چشم دارم بچون آتش تو نور	کز درون دلم نداری دور
همه را کشته بال کنی	را بچرخ خودم ز تو حلال کنی	سر برآور و گرد روشن کنی	کرد خالی ز پیش تو جاک
گفت باخبر کا می جهان خویش	ز بیک توب و مهر مان بویش	رفته گیت بشهر خود میس	خوره از مهر من دست دیگر کار
نفت دنا ز دو کامرانی هست	بر همه نیک بدو داری دست	نیکر دان بید عثمان ندیدم	دوستان را بدیشان ندیدم
جز یکی دختره عزیزم	نیست بسیار هست چیزم	دختری هرمان خدمت دست	ز شب با شکله گوشت زنگ
گرچه در نامه مشک هستن	آشکاره است بوی او بجان	گر تخی دل باد و دختر ما	هستی از جان عزیز تر ما
بر چنین دختره باز داری	افتیارت کنم برافادی	من میان شما بگفت و تاز	می زیم تا رسیدن فراز
خیر کین دلخوشی شنید از کرد	سجده آنچنانکه شاید کرد	چون بدن فریض سخن گفتند	از سر ناز و خوشی گفتند
گرد خوشدل خوا گم بر فاس	کرد کار نجات کردن راست	بنگاسی که شرط موافق	تخم از دهن داد و بدرد مندر
دختر خویش را سپردم	ز هر دو را داد با عطار و سپر	شادمان زبندت هر دو یکم	تا بچایا بدنو چیز کم
عمد پیشینه یاد میکردند	آنچنان بود شاه میکردند	تا چنان شد کفان همان	بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن غر از آب و خشت	بر گرفته سوی مهر اریخت	خیر شد سوخت صندل سوخت	گدا از طعن بود در مان سوخت
تا ز یک شام کز ستون و شام	جید بسیار بر گماهی فراخ	گردانان بر گماهی ابلهان	قبیله در میان بار بستر
از یکی بر علاج سرع تمام	دان و دو خود واتی بدیده تمام	با سرحال برگ با زلفت	آن دو از ده دیده و زلفت
تا بشری شام قند ز راه	که در صرع داشت دختر شاه	گوچه بسیار چاره میکردند	بیهوش شد فرسوس می خوردند
هر چه که بود داخل بهر	آمده بر امید شهر بشهر	تا بر نه از طریق چاره کرد	آتش دیو را ز پیش پری
پادشاه شرط کرده بود خشت	که هر آن کو گند تلخ دست	و تهر او را دهم با رادی	وار جندش کنم برادری
خیر ز مردم این سخن شنید	آن غل را علاج با خود دید	کس غر را دپادشاه گفت	کوره این غار من تو هم رفت
یک شرط آن بود در صورت	کز طمع هر چند داد و ست	آن دوا که من بخوام کرد	از برای خدای خواهم کرد

ت بر ملا من و آنجا که کرد از برای خدا بخوانم کرد

خیر چون هفتی بواجب کرد	شاه پرسید و گفت ای شعر	چیت نام تو گفت نام خیر	کا خرم دارد از سعادت سیر
شاه هاشم شجسته و دید بقال	گفت کای خیر شد با بقال	در چنین شغل نیک فرجامت	عاقبت خیر با چون نامت
وانکه اورا بجزرے بسیر	تا بخلو تسری دولت برود	بیکدی دید خیر چون خورشید	سودی از باد صبح گشت چوید
انکی بر گل ازان محبت درخت	داشت با خود گره بر زده	سود از ان بود و شری برست	سود و شیرین که نشود را بنوا
و او تا شاهزاده شربت جود	وزد و غاش فردشت آن کرد	شد بدون آن سمر آینه ووش	بغ سو خانه گرد باد دل خوش
خیر چون دید کان شگفته بهار	خفت و امین شد از توبه غبار	وان بر پی چشمه روانه خفته جان	با پدر حال او نگفته جان
در سوم روز چون که مهر برداشت	خورد از ان چیز ناکه در خورد	شاه که این شکره بر سر شنید	پای بی کفش در مری وید
دختر خوبرو و بفرش و برک	دید بر تخت و میان سر	چونی از خشکی در بخوری	کز برت با دفته را دور
دختر شگفتین ز شست شاه	بر خود آئین شکر داشت نگاه	شاه چورف از دور سرگردان	اندرش کم شد و نشاط فزون
و او دختر محرمه پیغام	تا گوید بشاه نیکو نام	می شنیدم که در جبهه	پادشاه در دست با شاعر
با سرخی کو تاج شد و جود	عهد خود را تمام باید کرد	آن کز و طعنه را علاج چید	وزدی این سبب است پاکب
شاه را دید بر آن بزرگوار	که کند عهد خویش راست	خیر آزاده بر حضرت شاه	باز جسته دیا قند براه
شاه گفت که بزرگوار جهان	سخن چواری بخت خویش نمان	خلعت خلص و او از تن بخوا	از یک مملکت بقیمت بیش
شاه امین چند زینت گرش	کمر ز جمل نعل گهرش	کله بستند گرد شهر و سر	شهریان ساختند شهر آس
دختر آن سلطان گوشه نام	دید و اما در او ماه تمام	چاکر سر و قد و زیار و	غالی خط با ز مشکین سو
بر صفا محروس و رای پیر	خیر و اما شد بکوری شر	عیش از ان پس که کام دل	نقش خوبی و خوشی بخوان
شاه را مخموم وزیر بود	خلق را نیک و سنگیری بود	دختری داشت لعلهای شکر	چهره چون چراغ بر زمین
تو هست ستورینی از ان دوش	که دهد خیر چشم بر او دور	هم بشرطی که شاه کرد	کرد مهر او دای خیر و دست
یافت خبر از نشاط آن سحر	تاج کسری تخت یکاوس	گاه با دختر و زبشت	بر همه کام خویش یافته
تا چنان شد که نیکو بخت	برساندش به باشای تخت	ملک آن شهر در شمار گرفت	پادشاهی بر و قرار گرفت
از تنها سو باغ شد و روزی	تا کند عیش با دل افروزی	نکر که هم از بود در سفرش	گشت او گذر قضا بش

با چو سعاد میبایست	خیر و بد کن بود و این داشت	گفتین مصلح را بد و بدیغ	از پس من بیا و در بیام
او سواد رفت و خوش داشت	کرد پیش ایستاده تیغ بدست	شرب با بد فراخ کرده چین	فاسخ از خیر بود و دین
گفت خیرش باو که نام اوست	بیه خواهد بود بر تو گوگشت	گفت نامم بدش سفری	صبر همه کار نامه هنری
خیر گفتا که نام خیرش بدی	روی در این پیش اینی	گفت بیرون ازین ندارم	خواه تیغم خای از این جام
شتر غلطی که نام او را اند	ترست ز نام خود نبرد ای	گفته اینی که با طراعت	چشمم که اندک میاید آب
سم آن شده هر روزه	جست ز راه بخت نوزاد	دو تنه جوید ندا پای دو	به سلامت تو
گرچه به پیغمبر بد داشت	خوشترین رزمین اینست	گفت ز راه اگر چه بد کردم	ربان حسین که در دنیا
آن ترک سارین بپسیر	ماه این نه بود و نام که خیر	آدم آن کرده با نور داشت	کایا از نام چون ش بدست
یا من آن کین تو چنین خیر	کایا از نام چون ز نامور	خیر کات نمیده و در باوش	ارد و خالی ز شکتی تا دوش
شهر خوار تیغ یافت آزادی	میشد و در بیان وازی	اگر چه قوت اثرش	آتش از قله ابره سرش
چون سعادت بد پسر دهر	آتش ز ریشه دهر	حسن را ستاد و بکاری کرد	لطف را ستاد و توانم دو
گر گمارانان نیست درد	راحت رنجای ستم آور	بر تو آدخت دندان	جامه را کرد به بهر دل
جر بصل دل گری نکونید	جامه جز من لی نه شیر	صندل از گلاب و آب	صندل را زانکه آب است
نیک چینی چنان حکایت است	بزیان شکست گشت درست	شاه آن ماء را کمار آورد	خوب برفت خود با راز
روز دینه کین مقرر شد	شستن کیم کور روز آینه و رنگ	خاندان را روز آینه و رنگ	خاندان را روز آینه و رنگ
شاه باز از رجب باز	وحکایت کردن با دختر شاه	شد سوگند پید فرزند	شد سوگند پید فرزند
زهره بر چرخ چرخ تابش	سج نوبت زمان تسلیمش	تا بر رخسار پای رنگ	رشته ز شادی نکر میاید رنگ
گفت چون نشه بر طبیب	حکایت گفتن و خرد	اقلیم با بهرام گور	اگویم کج از طایفه اید رست
ما درم گفت کوزن سواد	خورد و بنما چه گویم از حدش	بره و مرغ زیر پای عوان	گرد با و کچهای رفات
خو آنرا سته غاده به پیش	برخی از پسته برخی از بادام	هر کسی سرگشته از خود گفت	بر یکی خفته وان یک خفته
چند علو که خود نبوده نام			

سج

بر کشاد از نفع چشمه نوش	عافقان را بر آرد به نرگ	گفت شیرین سخن جوانی بود	اگر طریقی عکس شانه بود
سبزه گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجلس فردی	آنگاه از علم و کفایت نیز	بار سائش بهتر از همه چیز
با نیک داشت پیچ باغ ارم	باغها گرد باغ او چو حرم	زیر سروش که پای در گل بود	بنواداده هر کراول بود
بر کشیدش ز خط پر کارش	چار مهره بچا دیوارش	در تناسی آینه ناز باغی	بردل هر تو انگری دایغ
سایه گر باغ بر گشته	باز گداشته و بگذشته	زینت زینت پیشگاه	تا دوران روضه باغ ابدله
باغ را دید بسته در تنگ	باغبان خفته در آتش تنگ	مطر ببارد بر کشید سلسله	کافورین باد بر چنان آورد
رقص در بر درختی افتاده	میوه دل برده برگ افتاده	خواجگ کاوانه اشقا نشیند	جامه حاضر نبود جامه درید
نی شایسته که برگ را بدست	نی کلیدی که بر کشید دست	در بسی کونست کس مدد جالب	مرد در قفس بود و گل در حد
گرد گرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر در خوشی چو بار بخت	رکن دیوار رخه کرد و نشت
عده درون تا کنند تماشا	دخترها بر آرد و پاسا	و حسن سینه بلکه بین سنان	اندربین باغ داشتند شایان
تا بران چو سپهران چن ماه	چشم ناخبر مان نیابد راه	چون درون نیت خواهر برون	یا غنچه در کینه کان گشتخ
رحم برداشتنه نخستین	وز بپنداشتند و دستین	خواجگ در دواتش بدان دای	از چه از تنگمت گنجه پیری
بعد از آنکه زدند جنگ ویت	با نگه های روز دند و ریت	مرد گفتا که باغ باغ نیست	بر من این داغ هم داغ نیست
چون کینه زان نشان او دیدند	وز نشا نهامی باغ پر سیدند	صاحب باغ چون شناختند	هر دو را دل بهر باخته شد
بود خوب جوان نادگویی	زن که این دیدار و دوش	اشتی کردش و دوا دیدند	زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او	سعی کردند در رانی او	دست و پایش نه بند بکشانند	بوسه بردست پاشی او دادند
خار بر دنده دینه بستند	از شمعین زهر نمان بستند	عذر ناخواسته بسیار شد	هر دو یکدل شدند در کارش
بعد عذری که خضم بارشود	رخنه در بخش استوار شود	خواجگ را کان سخن بگوش آمد	شوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع بار سالی داشت	طبع با شوت آشنائی داشت	بیش آن شادان گشت	غرفه بود بر کشیده زخمت
تا بجائی رسیدشان تاورد	که بران جایگه قرار آورد	خواجگ بر غرقه رفت دست برد	باز گشتند بهر آن زودش
میشد آبی چو آب دیده در	ماهیانی ستم ندیده در	آمدند آن تبار خراگای	حوضه دیدند راه تا ماهی

صدور کند زدن تقاضا کند	از لطف خود دل به بند	میزند آب را بسیم	می نقدیم سیم را بسواد
ما و دایمی نشستیم هر دو دراز	ما و دایمی او خاده تباب	ماه چون آب خود درم نبرد	هر کجا ما هیبت بگریزد
جوی شیرین که شیرین دشت	سر بآن حوض با هم بین دشت	خواجگان دید جاسی هر نبود	یار و یارگیری نداشت چه بود
دستاده چو در دینسانی	انچه وانی چنانکه میدانی	خواست نادر میان جمدان	غرض از خند ما را شد سوزان
شسته رویان چو در گل شسته	چون سن در پنهان سستند	آسان گون برند پوشیدن	بر میوه آسان خرو شیدند
دخاوه چو سرد بر بارش	دارد آب آب در نارش	خواجگان دین کندی دست	عشق هشیار و حل گشتی دست
گرچه بودند هر یک کماهی	و در آن جمع بود چون شاهی	زاهد راه رفته پنهانی	کافری بین زری سلمانی
بعید یک است آن دو آهوجیم	کانش برین بودشان در شیم	آهوا نیکتر آن خشن بودند	سهروان را به یوز نموند
آما از راه آن شکریاری	کرده زیر قصب کله داری	خواجهر را در جاییک دیدند	حاجبان ز کار پرسیدند
کز همه بهستان حور زانو	بیل تو بر کدام حور نهاد	خواجگ نقشه که دلپسند نمود	در میان دو نقشند نمود
نکته زین به خور به جستاند	گفتی آه و ز شیر سر مستند	آن پر زاده را بهر نیک	آوردیدند با نوازش جنگ
بطریق که کس گمان نبرد	گردش که در دکان نبرد	گفته بودندش آن نمایاناز	قصه خواجگ کنسیر نواز
آن پری پیکر پسندیده	دل در و بسته بود نادیده	خواجگ ز مهر بان کیب آمد	باسی سرد و عیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت	گفت حایت کجاست گفتا بخت	گفت برده چه برده گفتا ناز	گفت پیش چیست گفتا ناز
گفت مهمل تو چیست گفتا نور	گفت چشمم باز تو گفتا دور	گفت بوسه بهیم گفتا نیست	گفتان وقت هست گفتا نیست
گفت آملی بدست گفتا زود	گفت با داین مرگ گفتا بود	خواجهر را جوش از استخوان برقا	شرم رعنائی از میان برقا
آرام و لبر گرفت چون جانش	در بر آورد چون طشتش	گرم شد بلبو سده دل آگین	داو گرمی نشاط را میزنی
چون در آمد بیا به شیر بگور	زیر جنگ خودش کشید زور	بماند بیندشان بران سوز	دو گشتند زدن فراخی گاه
خواجگ گوشه گرفت نان غم دور	رفت در گوشه دغم میخور	شد کینر کشت با یاران	بر دوام و گوه چو غمخواران
بجای آنکه شیشه پیش نهاد	جنگ را در کنار خویش نهاد	گفت کز جنگ من نبالده	با و برستگان عشق نهاده
ای بتاری برده هر چه داشت	جز بتو کار من نگردا داشت	اگر چه با تو نکرد چون غم	بی تو نیست در حساب غم

دوازده دان برده بسیارش باز جتند زانچه است نیت زیر آن تخت پادشاهی خست دستان را بر پیش کشید	آنگی داده یک از رازش یک بیگ و دوازده گفت بخت بهر کس نفعی نهد	بخت بهر کس نفعی نهد که بیاری رسند یا نرسند بخت بهر کس نفعی نهد چون اندک خوشی باشد
همه بخوش گریه پذیر شده دیده بود آخته کدوی چنه هر کدوی بشکل چون طلعه شخصه با جگر محاسب با سنگ	همین بران شد که قطع بستانه اگر چون مرغ بر تن پران با سنگ طبلت بل میل گفتی گدازت را پیش گرفت	آتش را باب بنشانند از کدو حسن برید بکار بلبل آنگه چهل چهل رحیل باز دنبال بخت خوش گرفت
پیش آن بهمان پرده شناس فاصله شد چنان تنگ حزین را بر است اندازه از خیر یافتند همرازان	چون زما بران نمود رنگ ماند پرده در اندوه لور پروه گردی مرا نه دوست سوی خواهد شد دلوش مان	همه در گشت ساخت بهر جنب آتش گشته زاب حیوان دور نگذرم با تو من نه برود در است یافتش کشیده پای دوز
بر سر خاک آرمیده شده آنچه در ده زخم آورده هم گفت آنچنانیاد و پرواز اما خود از دوری نگهداریم	بر کشته ظلم بدو ارنده با عوی بران پر پیچیده لیکن عصمتی بود در راه تا به کرم با شکار و نهان	بر کشیدند از چنان خواری عمرانی دهرمان تر باش پاس را هم به پاس ده دایم خواجگان بدو خجسته
بخت بهر کس نفعی نهد که بیاری رسند یا نرسند بخت بهر کس نفعی نهد چون اندک خوشی باشد	بخت بهر کس نفعی نهد که بیاری رسند یا نرسند بخت بهر کس نفعی نهد چون اندک خوشی باشد	بخت بهر کس نفعی نهد که بیاری رسند یا نرسند بخت بهر کس نفعی نهد چون اندک خوشی باشد

گر شود در اجل مرا تا خیر	دین شکر لب شود نگار پندیر	بکلاش غردس تویش کنم	خداش آنچه هست پیش کنم
کارستان که کار او دیدند	از خدا ترسش تبر سیدند	سر نهادند پیش او بر خاک	کافرین باو بر عقیده پاک
باز گشتند لعنتان از ناز	خیره گشته پرخنج لبست باز	صبح چون عنکبوت صطربا	بر عمو درین تنیده لعاب
بادی آمد یک گریه جریح	باغبان را بشهر پر دز باغ	خواجہ بزر و علم بسطانی	رست از آن بنده بنده فغانی
ز تن عشق باو کشته و ش	آمده خاطرش چو یک بکوش	چون شبنم آمد از دنا دارک	کرد مقصود را طلب گاری
دوئی بین کیا فت آب لال	آنگی خور از او که بود حال	هر چه زانو دگی شود و نوبید	بالیش را لقب کنند سپید
در پرتش بوخت کوشین	سنت آمد سپید پوشیدن	چون سمن سمن زین تن	سر در گوش خویش جایش
و یا چنین شب ببار و ناط	سوی هر کینده کشید بساط	بردی این آسمان گنبد ساز	کرد و برکاف هفت گنبد باز
چون بلیت شتری در جل	در قمر لیل باغ و بهار	شاه اجتم زوت شب بکل	هر سبیل چه سلسبیل
بب هر چشمه رود نیل شد	و فصل نور و زری نر ماید	بار یا صین نهاد جان بگرد	داده سر سبزی آفرینش را
و عتال هوک نور و زری	راست رویش عالم افرو	با دفر و زری از حواله تو	این بمقرض و آن بمقرض
بر دست کا فوری از کوی کوه	رود از آب دیده داد شکوه	سبزه گوهر نمود پیش را	چون با گوش یار پند رویم
ز گس تر کشیم خواب آلود	هر که احبم بود خواب رلود	گشت هم رنگ هم گیار	رایتی بر کشیده مسرخ و سپید
سبل از خوشهای مشک آمیز	بزم نقل کشا و عطشه تیز	گل کافور بوی مشک نسیم	چون طرب مدوئل نوا نکلان
مشک سپاس درخت عودی شان	گاه کافور و گاه مشک افشان	ارغوان و سمن برابر رسید	مخ و دمای نشاط مند شده
گل کمر بسته دشنه شاهی	خاک چن باد در هوا خواهی	بر سر سرو بانگ فاشگان	راهش طاق دهفت گنبد است
تای قمری ز ناله سحر	خنده برده ز کام بک در	باغ چون لوح نقش بند شده	آفرین کرده بود و بد و نماز
شاه بهرام و چنین بود	کرو شکار به محاسن افرو	چای بک رسیده نیکی است	ز هر پادشاه و بیرون شد
چون آمد و دران می کاخ	شدن سخن بهشت سخن فراخ	کرد بر خرد آفرین دواز	هر بلا خواست باقیست خواهی
گفت یازار نگار خاتمین	شد گرد ز نیک عیدی مین	چینیان دانی نباشد عهد	راک زدن بهرام کور
خروج از قفسه یافت گاهی			

پیشتر زانکه در سر آید دام	با خاصگان خویش فرمایید	فامن نومی کشید دست از
رامی آن ز کرا ز کفایت کرد	نظم را چون بس در کرد و پاک	کالت نصرت گنج و پناه
چون سپه باز بست چرخ نرید	چون گنجینه رفت گنج نرید	هم سلاح و سپهر پرانگند
شده شنیدم که داشت دستور	ما خدا ترس از خدا دور	راستی کرد و دشمنی تا یک
شده چو مشغول شد بنوش دنیا	ادب بیدار کرد دست نرا	داد و کار ما دیر می شان
گر نمایم شان بر کوه و بوش	ملک را چو چون کالبد گوش	هم بتدبیر فاک خوش گود
آن غشی کو سیاست انگیزد	دشمن و دیو هر دو بگرزد	چون گداخته نند پای فراخ
جهد کن کز سیاست خویش	ننگنی رونق سیاست خویش	من قلم دارم و قوتی پست
از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم گرفتن بتگیر	ایچکس مانده ملک مانند ذل
خانه داران ز جوبنی بهار	خانه خویش ننداد و گران	هم آواره گشته کوه بکوه
در قوا حی نه گاه ماند و گشت	و قتل کس را فدا کب خوش	حاصل او نبود جز جهنم
شاه را چون ببار کرد ز جنگ	سج لشکر و دیو چو دل تنگ	آتش روز رفت آنچه ببرد
هر کسی غدیری اندر رخ نخواست	کس نمی گشت زان که بگرخت	لا جرم گنج و خزانه نماند
شد زنی کلفتی دلی ماله	ملک شده اموئیدان خالی	یک سکه بدون شدی بکمال
صید کردی و دامانده شد	چون شای شای خانه شد	رغبت آمد لبوی نخرش
امیده در دو چو آژدهای سباه	سر بر آورده در گرفتن راه	بر سر بر فلک پیچ کنان
گلگه گو سپید چون با گوش	گشته در آفتاب نخی خوش	بسته چون سگ بتدبیرش
سوی خرگاه رانده مرکب تیز	دید پیچ و صبح مهر انگیز	دانه اندر کیش خود آرد
هر چه در خانه داشت ماحضر	گفتار رسیدن بهرم گور و طعام	پیش آرد و کرد و لایه گری
شده چنان باره ز خوان بدرید	آوردن میرا و نزدیک شاه فرماید	شر بت آب خود دست کشید
لفت نان انگلی خورم ز بخش		دایچه بر سم خبر دهی بدست

اور بسازی تو خست بت ترا این سخن صد هزار غیری داشت پای در کنده دست در پیر خیر تا ستم یگان دلان خود بد آن بد شربت می گفتند گفت با هر یکی گناه گوشت او لبش بخش گفت با بزم رست دهن بر نهامی داشت کوچه خوا و دشمنان بود بشد بر کمان نهاد بزر لرزد مدام کون رست هر چه دست راز و نیاز بود روی در راه آتشین داشت سازم از فرساید خور خندید و خفت از امید گفت بزن دوش با بخت هر کسی را دوش با بخت هر کسی با بدت بخت گفت این در گذر بماند با تا بان بزم از خیانت نیش گردن نه نیم ریخ و بال	بستگنی پای زیر ستار همه در گردن وزیر گشت چنین آواره گزیده وزیر او خواهند و شد به شان از دبار با بادی ستند شکایت کردن مظلوم اقول دشمنش شاه بهرام گور در شکر بر ارم را گشت کوچه نیشی از چنان بود کرد برین سر آخور اگور روی شام چینه فالست جمله با خونه بد و لیس شکایت کردن مظلوم دوم بمانی ناری غم و بخت وز شرب که چو هست است نما و هم رد شنی چراغ نرا من دیوش از این خست میوه خور باده نوشن سبک باغ بفر دوش خست خود بر دوا باغ بسته بک ز من پیش نست لا مکیده هر سال	گر ز خود خفا مکر کرده درود پس بغر مودت زانی خست چون بدان دمان در کلام چون شنید نه بخت از پاد شاه از آن جمله گفت نفس گزید شکایت کردن مظلوم اول هر کس از خوبی و جوانی داد عورتی تند را اشارت کرد آن برادر ز جوان برد شاه را راز از آن مظلوم کردش آرد و دوش داشت هر چه در باغ بود و دانه پیرن دمانی که باغ گشت گشتم بین باغ را که باغ گشت باغ چنان که گشت تمام و آنچه چیز در سطح چو من عاقبت چون بکند شد سر از پی آنکه در نظم گاه شد بد و دوا باغ و گشت آرد	مستم غافل از سپهر کبود سکود و نوح داندان شین خست شد مکار وانه کرد بشهر سر نهاد و کس سوخت شاه هری راز حال او پرسید از کجائی در آردان تو گشت کامی شده دشمن تو دشمن گام سوخت بر شق زنه گانی داد تا مژگان خاند غارت کرد دان برادر بدست پلور آنچه دستور کرد و شد معلوم هر سر شغل خود فرستادش سوی بلخ من آمد از باغ پیش از بخت شکر اند خواست بر شق باغ گیرد چون فرو شمع عشق دوان من ترا باغبان بکلام دست آدم بدست سیم تن تخته اند و مرغ بر من بست این نظم نیا درم بر شاه خانه و باغ داد چون بغداد
---	--	--	---

<p>گفت زندانی سوم با شاه بنده بلند ارگان دریا بود چون شناسا شدم بدانکه چون سوک شهر حوصله پر چون وزیر ملک خبر شنید چونکه وقت بعارضه فراز روزگی چند از سیاه و سپید برگنا هم کی بهانه شمرد او زمین گوهر آورید بچو بچک شہ زیب و وزیر بد گوهر چارمین شخص با هزار هر اس مطرب عاشق غریب دوجان مهر زمان ماه روشنی برده برده رونق بتیز بازاری در ولایت دم خریدن سن و زنده دل چو شمع بیاغ شیخ راه سر خوش فروخت بند بزن نهادند را خند چار سالت کو ستمکاری بر عرویش واد شیر بها شخص ختم بشاه انجم گفت</p>	<p>شکایت کردن منظم سوم روز یکم زمان سفر تیا بود بر بد و نیاک و تر دریائے چشم روشن بدان علاقه در کان من بود عقد مرداریا گوشه گوشه بهانه کرد آغاز عشوہ بر عشوہ بر من نوید کان بهار لادن بهانه بود من از دور شکر خوانده به تنگ روزی یکم زمان سفر تیا بود بر بد و نیاک و تر دریائے چشم روشن بدان علاقه در کان من بود عقد مرداریا گوشه گوشه بهانه کرد آغاز عشوہ بر عشوہ بر من نوید کان بهار لادن بهانه بود من از دور شکر خوانده به تنگ</p>	<p>که ترا سوی روضه خواهم ماه سودا دیدے در و بسیار شاد چنان سخن بردن و بگ وان بهاکه خورم ہی نوشتم در بهاداشتم بے آزارم ادنیار و خبر بهانه سرد کرد باخو نیان بزندکم دست و پایکم بقدر بار بست من صد دفعه وارانه و دین</p>
<p>شکایت کردن منظم چهارم بر باد خوش غم جواب دان روز چون شد برابر مرده تار زلفش ز رشکات تازی دزدولی نعمتان دیده من ادمن خادمان چو سبز بیاغ دل پروانه ز آتش سوخت بے آشفته را بساید بند من یکم بیگانه بدین فکار شکایت کردن منظم کامی فلک با چاه طاق خوف من بیک فلان صد گاهم</p>	<p>نهرمان داشتم تو آینه چچ را نام کرد کین نیست خوبی از لوبه اندیا بارو از من آموخته تر نم و سانا روشن رستی چو شمع از نور چون بر آشفتم از بهائی اد او عروس مرا گرفته بنواز شاه حالی بد و سپر و کینز شکایت کردن منظم کامی فلک با چاه طاق خوف من بیک فلان صد گاهم</p>	<p>گوهرش باز داد و وزیر بر سر گفت کامی در خور منم بیا چیتے بلکہ در در بر سینے نوش در خند کین شکر گفت خانه و باغ بود و بارو زدنش و لقیب در و نوا روشنی را ز بنده کوشش دور راه چشمه روشتانی اد من بزند ان بصد نهر ازیان نه تنی بلکه با فرزندان چیر با عروس دگر ز بند رہا کز مطیعان دولت شاهم</p>

داده بود و این مردم ز دولت بر تاج	نعمت شصت زبانی و تاج	از دوازده هزار و سیصد و یک	خیری از هر شاه میگردم
نرم و تازه بود و گوی بمن	ایان انش نهاده و می بمن	دارم از حکمت غریب و خوش	هر کسی را بر دست روزی بخش
تنگ ستازن قراخ درم	پیرگان نیز بود ز ادان هم	هر که ز رخاست پذیر شدیم	و انکه افتاد و دستگیر شدیم
پنج در مانده در خانه به بند	تاریکی نداشت و مشک ز گوندا	هر چه آمد بدخلع بهمانان	صفت میشد بخرچ بهمانان
و خل و خویشت چنانکه باید بود	خلقت راضی خدا ز من خشنود	چون دیر این سخن گوش آمد	و گاه بیدار و آهوش آمد
که خدا کنیم را ز دست کشت و	دست بر مال ملک بنده نهاد	نعمت کین مال دست بر کویست	بخشش تو بقدر پنج تو نیست
با کس را ز راه تا نیست	یا سمن و آرنج یا خست	نعمت من چنانکه باید بود	بده از نه سرت و هم برآمد
هر صفت که بنده شست تمام	همه بست بدین بهمانه تمام	آخر الامر در دمندم کرد	بنده خود و کرد و بندهم کرد
شاه فرمود تا نعمت و ناز	شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه		صاحب بخش را نوازی باز
چون شش ششم رسید شار			در هر بخش خود شکایت خار
داده بر شد دعای فیروزی	کامی ز خلق تو خلق را دردی	سین کی بنده زاده لشکریم	که ز نسل کیان و گوهریم
بنده را از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بنده که شاه	خداست شاه و می کنم بدست	پدرم نیز کرده بود خست
از پی و شمنان شش پوست	میردم جانم تیغ برکت دست	بنده آن نان نیست به خورد	برور شاه بندگی میکرد
خاصه کردش در بر عالی رجا	بر جفا بچکس نداوی پا	بنده صلیب عیال نال ندانست	بجز از ضرر و مثال نداشت
چند ده پیش و ششم بغیر	کز برای فدای دهم گیر	تا عیاری ز عدل بخاید	بر عیالان من بختاند
تا جو اهل قیام بی نام	روزی نو کند ز ویوا کم	با ناک برزدین که خاشاکش	رنگش از خاک و خشت تراش
شاه را نیست بر کس آراست	تا کند دهنش ز پیکار ست	لشکری بر درش نیاید تنگ	تا بشکریا ز باشد چنگ
پیشگاه کابلان گیر بدست	که رگل کن که تند رشتست	تو ش گویست بر زیاد و کوش	اسپ دین سلاح با الو ش
گفتم از طبع دیو رای بر	چرخ من بین از خدای ترس	می غایم تو پیش کم رخت	من سختی رسیده و رخت
تو همی بر کشیده پامی نیاز	من بشمشیر کرده دست دلا	گر تو در ملک میزنی تکه	من بشمشیر میزیم قدم
از قلم میزنی بخون سپاه	من زخم تیغ بر جانان شاد	مستان از من آنچه فرمود	گر نه خاک شش بگیرم زود

چون گور خرم ز آب تیسالی	گفت کز ابلهی و نادانسته	بزن بگینه و وات کشید	اگر هم شکر من از خطا بکشید
بیت بی امر من سپید سپاه	شاه را من نشانده ام هرگاه	که ز شایم همی کنی تمهید	که ز زخم همی کنی تقصیر
کمرسان خضر شایان بخورند	اگر تو لا بهرن فکر و نه	همه را زنگی برای نیست	بر شایان بر پایش است
سوکندان تنه و ستاهم	پس بد زخم خونیاں دم	اسپ ساز و سلاح من بستند	دین بگشت و وات بر من د
ببادان باد شاه بنده نو	شاه بختش بخت و نات	کاین نام بخت جان بخون	قریش سال است بلکه فردن
رسم و اقطاع و دو چندان	شکایت کردن مظلوم مفتهم و زرد بهرام گور		چون پیش را باطله خندان بود
بر لب ز شکر شمشیر از	فکستی فلان دیده پر شمع	و بهر دهم خدای پست	مفتهم شمع چون بید فرزند
بنیشتن سوخته میرا بر جمع	از همه خواه و نه ردی بهرم	درست بشکل گیتی قشاد	نظمت من کز جهان بیاد شد
قائم لیل و صائم الیه	در پستگهی گرفته قرار	شب خفته که جان نام نیست	ساینت را چیده بر خوانده
بستم هر خدا کسنی مار	س فرستاد زرد من و ستودم	هر که یاد آید و ناگویم	انته خورده کاف نام نیست
خواند و تمجید نشانده زده	گفت بی رسم اندک عبادت	تا بد میر تو او انکم زلبه	هر که زنده گرم رضا جویم
مرگ میخوایم از خدای خود	زان نهای نیاید شبگیری	درین میزبانی بدگونی	انفتم ای سید گمان تو بیا
رسم از بهر باد و بد و نادر	ست بر بهیم از دغا کردن	ازین فتنه مشر و نفرت	اگر بکشد رای بدیونی
در دست نهاد دست با گردن	هفت تالم درین هرز	انعم این جان و مال ند	بیشتر زانکه از من نیست
در دپاکم طنه بد و دس	از فرد بست از دغا کسم	بر من افلاک و ات من زد	زیر بدم آید بال ناد
من بر دجست محاکات بتم	چون ندیم برفق شاه راند	من بر ایوان و صحنه ایکن	بند در دست من بکند زده
خوای را اگر بهانه سازد	انست جز کلبه که بر من نهاد	شیر کا فکش مجاهد ما	و مراد صفا کرده رفتم
راست شریک پیچری را	که آن ظلم حل خود میکرد	حکم زاهد چو زهر نایب کنند	شاه در بر گرفته زاهد را
خوشتن را دغا کس میکرد	از تو و خفا کسم و دشت وزیر	همه سر از من بود و دم دست	لیک دفع و عاجز آن کند
گفت بار اهدا لست بپیر	گفت ازین نقد که آراود	ز دینی جیج جیج و انگشت	تا دعای بدش با خود کار
بهره موه که من نادانم			زاهدان فرشته را بهوش

زمن بر دشت بر مرقع سازد	آستان طرد کش پیش سازد	بر روانی که آستان بود	همه روانی که آستان بود
این گروهی که آدمی نماند	همه روانی که آدمی نماند	همه روانی که آدمی نماند	همه روانی که آدمی نماند
آب دریا که آستان نماند	آب دریا که آستان نماند	آب دریا که آستان نماند	آب دریا که آستان نماند
چون زمین آن بگیم گوداورد	چون زمین آن بگیم گوداورد	چون زمین آن بگیم گوداورد	چون زمین آن بگیم گوداورد
راه می جست در مصالح کار	راه می جست در مصالح کار	راه می جست در مصالح کار	راه می جست در مصالح کار
پو حکم پیرنگارش آمد یاد	پو حکم پیرنگارش آمد یاد	پو حکم پیرنگارش آمد یاد	پو حکم پیرنگارش آمد یاد
چون مدین کوزا سفال شد	چون مدین کوزا سفال شد	چون مدین کوزا سفال شد	چون مدین کوزا سفال شد
عام را بار داد و خود نشست	عام را بار داد و خود نشست	عام را بار داد و خود نشست	عام را بار داد و خود نشست
جمع کرد از خلایق انبوه	جمع کرد از خلایق انبوه	جمع کرد از خلایق انبوه	جمع کرد از خلایق انبوه
زنده بردار کرد و بر برد	زنده بردار کرد و بر برد	زنده بردار کرد و بر برد	زنده بردار کرد و بر برد
رخیا نگریت بدست	رخیا نگریت بدست	رخیا نگریت بدست	رخیا نگریت بدست
ماگونی که عدل بی یارست	ماگونی که عدل بی یارست	ماگونی که عدل بی یارست	ماگونی که عدل بی یارست
و در آهسته حکم نخواست	و در آهسته حکم نخواست	و در آهسته حکم نخواست	و در آهسته حکم نخواست
گرستی عهد هزار بازی بست	گرستی عهد هزار بازی بست	گرستی عهد هزار بازی بست	گرستی عهد هزار بازی بست
در جو اگر دفسره شوی	در جو اگر دفسره شوی	در جو اگر دفسره شوی	در جو اگر دفسره شوی
از خضما آبخیزه خویش	از خضما آبخیزه خویش	از خضما آبخیزه خویش	از خضما آبخیزه خویش
از جهان پیش از آنکه بریزی	از جهان پیش از آنکه بریزی	از جهان پیش از آنکه بریزی	از جهان پیش از آنکه بریزی
دره خیر دست گاری مرد	دره خیر دست گاری مرد	دره خیر دست گاری مرد	دره خیر دست گاری مرد
بج بسیار خواره پای بندید	بج بسیار خواره پای بندید	بج بسیار خواره پای بندید	بج بسیار خواره پای بندید
در چنین ره کسی نزاع آرد	در چنین ره کسی نزاع آرد	در چنین ره کسی نزاع آرد	در چنین ره کسی نزاع آرد
چون جان این بستاند	چون جان این بستاند	چون جان این بستاند	چون جان این بستاند
که بفرآک باشد	که بفرآک باشد	که بفرآک باشد	که بفرآک باشد
هر عاری که زیر خاک است	هر عاری که زیر خاک است	هر عاری که زیر خاک است	هر عاری که زیر خاک است
فاکت برکشش کند و خاک	فاکت برکشش کند و خاک	فاکت برکشش کند و خاک	فاکت برکشش کند و خاک
هر دامن سر باستان بودند	هر دامن سر باستان بودند	هر دامن سر باستان بودند	هر دامن سر باستان بودند
نمان بخت بآبی و اندر جام	نمان بخت بآبی و اندر جام	نمان بخت بآبی و اندر جام	نمان بخت بآبی و اندر جام
بخت بخت که چنین غایان	بخت بخت که چنین غایان	بخت بخت که چنین غایان	بخت بخت که چنین غایان
شده درین خشت خانه خانه	شده درین خشت خانه خانه	شده درین خشت خانه خانه	شده درین خشت خانه خانه
در جانی جهان نگاه کنان	در جانی جهان نگاه کنان	در جانی جهان نگاه کنان	در جانی جهان نگاه کنان
تا سرگشت از ان بختی	تا سرگشت از ان بختی	تا سرگشت از ان بختی	تا سرگشت از ان بختی
داد فرمان که سخت باز شد	داد فرمان که سخت باز شد	داد فرمان که سخت باز شد	داد فرمان که سخت باز شد
ستم از ملک گوشه بنشان	ستم از ملک گوشه بنشان	ستم از ملک گوشه بنشان	ستم از ملک گوشه بنشان
آن جفا پیشه را که بود وزیر	آن جفا پیشه را که بود وزیر	آن جفا پیشه را که بود وزیر	آن جفا پیشه را که بود وزیر
گفت هر که بختان سرافراز	گفت هر که بختان سرافراز	گفت هر که بختان سرافراز	گفت هر که بختان سرافراز
فالمان را چنان نماید	فالمان را چنان نماید	فالمان را چنان نماید	فالمان را چنان نماید
بر که بخت کینه پیش نهاد	بر که بخت کینه پیش نهاد	بر که بخت کینه پیش نهاد	بر که بخت کینه پیش نهاد
هر چه در داری مان بخت	هر چه در داری مان بخت	هر چه در داری مان بخت	هر چه در داری مان بخت
خوضه دارد در آسمان بخت	خوضه دارد در آسمان بخت	خوضه دارد در آسمان بخت	خوضه دارد در آسمان بخت
آنکه چون گرد گرد عالم گشت	آنکه چون گرد گرد عالم گشت	آنکه چون گرد گرد عالم گشت	آنکه چون گرد گرد عالم گشت
تا چو شمشیر مرگ تیر آید	تا چو شمشیر مرگ تیر آید	تا چو شمشیر مرگ تیر آید	تا چو شمشیر مرگ تیر آید
خانه و خوار کن خوش بخورد	خانه و خوار کن خوش بخورد	خانه و خوار کن خوش بخورد	خانه و خوار کن خوش بخورد
هر که در محترمی گذارد کام	هر که در محترمی گذارد کام	هر که در محترمی گذارد کام	هر که در محترمی گذارد کام
در ره محسوب که در غایت	در ره محسوب که در غایت	در ره محسوب که در غایت	در ره محسوب که در غایت
در جهان غلغله طامچون گشت	در جهان غلغله طامچون گشت	در جهان غلغله طامچون گشت	در جهان غلغله طامچون گشت
هر عاری که زیر خاک است	هر عاری که زیر خاک است	هر عاری که زیر خاک است	هر عاری که زیر خاک است
فاکت برکشش کند و خاک	فاکت برکشش کند و خاک	فاکت برکشش کند و خاک	فاکت برکشش کند و خاک

بگذارد و ام چادر برپاس گزنین برسد بچرخ برین بینش ناگهان شبی مرده رحلی گو که نیستش عابنه بنو در حجاب غلظت ثور نوش نیش جان پیش پست بر نظامی در کرم بکاشی ادش داده کونامی	سیرت دانش و دلیر شناس هم تیش فرو کند بر زمین سرفرو برده در دهر برده پاکی و نوش نهر زن خای مهر خرم هر چه دور در دم در دم کی مگس است در حمایت که نوش گیر و چاک در خاتم مکتب کوید	زنده نقش بر دیوار پست گر سری بر فلک ساند قلع خاک بی خس لا ایالی است علم هر رنگ وید که در دست کی خور و نوش باوه امیش گفت که در زمین نذر توخت یارب آن کن که آرد آستان در خاتم مکتب کوید	از نده بر وارث هیچ پس است هفت کعبه فرو کند به خلق گنج دانش همان عالی نیست زهر در نوش و نوش منزه است که بی آن نخورده با خبیت و آخرش سخت هم بگیر سخت تا در وعایت پشمانی ازش ده کومرا بخامی
چون فروزند بلبک و عیله دانشین با بخواد و شای راه تا ز پس دست از چنین تیر لشکر و گنج نه ترا ابنوه گفت کاشی شکی که شاکش که بدان غبطانای طبع فرب شده زستی بدان نهر و ارد چون خبرهای شاه بشنیدیم مس تمل هفت نوش حاکم شمر گنج از خانه خرابی خواه شده جو بر خواند زها و وزیر بیکه عدل چون بیند شه نیز نیر سیاهای بلند	نقل بن گنج رومی پرکار بنک بختی و نیک خواستی ده همنش ز رشده و بلاس حیر این تدویر برآمدن از کوه آتش بود هم رسن رشت از من سادو طبع بر شکب کافی از دست بخت اندازد کار با بر خلاف آن دیدم باخ و از حدین ماح و اگر نیم پیکانت بنشته بود ز شاه نیز شد چون قلم بدست میر عن نکت از سپید سپاه وله ایضا	اگر ران راوری سحر کرد سخن از کار حکمت برداشت کس فرستاد و غلظت و خجسته چون بخاقان رسید خجسته موی بانامه کرد و مادر خنده گفت کلن پر ز رست زنده پس کمر بست به جدید سار شده نگام هشتی و نیز و خرقه و کعبه خاد است همه طومار باهم ز رفت پس هلاکش سپاس کرد اشه که با دانه جال منظر او خل در طبع شد به خرسند	یا در دن سگ شان در گ بر کسی زهر و کس نکشت بر بریدی دعای او فتنه باز پس شد نیافت در و شش فصلهای بد لغوی راند گر بخوابی شتاب آن حال از تو تیغ وز من سر انداز کار با میسند که باید کرد تاج من خاک آستانه است و او تا پیک پیش خسر رفت کاران پس با ستاری کرد هفت پیکر در اس پیکر ادا خل در طبع شد به خرسند

اعل پیوند این علامه در	گوهری گرد گوش گیتی بر	گفت چو نشت گنبد زر خام	آن صد پایاد واد باهرام
عقل در گنبد و ماغ سرش	داد بر گنبد روان خبرش	کز صنم خانهای گنبد خاک	دور شو که تو دور با و بلاک
هفت گنبد بر آسمان بگذشت	اودره گنبد در گردن برداشت	هفت موبد بخواند موبد زاد	هفت گنبد بهشت موبد داد
دور داشت بر سیکه ناگاه	معنی آن شد که کرد تشنگ	سر دین چو نشت ساله سید	یا سیمین بر سر بنفشه و مید
از سر صدف شد خدای پرست	داشت از خوشترین برنجی دست	روزی از تاج تخت کز کف دست	رفت با و ز کمان بسوی کمر
در چنان صید صید خشتش	بود در صید خویش خشتش	لشکر از هر سوئی پراگندند	هر کی گور آبدان کند نه
میل هر یک بگور صحرائی	او طلب کرد گور لاری	گور جست از برای سکنش	و او با گنبد یکسان بختش
گور آموخه درین گل شور	کاوشش آموخت گونش	عاقبت گوی از کمانه دشت	آمد و نه که خان بخت
شاه دانست کان فرشته شاه	روی میوش می نماید راه	کرد بر گور مرکب انگیزی	و از یکران سرور ییزی
بود چاهی در آن خرابستان	خوشتراز چاه کج تابستان	رخساره از دست چون چای	نیکس رانه بر دشت پای
گور در خانه شد روانه دلیر	شاه دنبال او گرفت چو شیر	است چاه دهن داده سوار	کج یختر می سپرد بفار
شاه را غار پروده دار شده	او هم آغوش رخساره شده	از و شاقان پروده و کارگاه	برد رخساره که دمنزل گاه
نه ره آنگاه و رخساره بفار	نه سبب ازین شدن رخساره	دید به بر راه مانده با دم سر	تا از لشکر کجا بر آید گرد
چون بانی دواز گشت دراز	لشکرش سوار رسید فراز	شاه جستند راه می میدند	مهره در رخساره می دیدند
دان شاهان حال شاه جهان	باز گفتند اسکاره نملان	چون که شد بر سار کرد و جنگ	نه مرکب نشان شکان جنگ
کس برین دوری نشد یا در	این سخن راند شکر باهر	همه گشتند کاین خیال سبت	فلان با فلان بجز سبت
خسرویتین بنام خدای	که درین تنگنای گیر و جاک	و آگهی نه که پیل ازیشان	نه خوابی و نه بدیشان
بند بر ملتین نوانه نهاد	پسین زمانه را بکشاد	بر نشان داون بلیغ بخت	می نمودن ساقیان بخت
خان نگاهی که شاه کرد آلود	گردانان بر میدید خود دود	با آگهی آمد که شاه در دست	باز گردید شاه را کار دست
خاصه گانی که اهل کار بدند	شاه جوینان و ن غار بند	غارین بسته بود دش پدید	عکسبونی بسی گس پدید
صد ره از آنجیده بستندش	بلکه صد با بیل بستندش	چون ندیدند راه را در غار	هر در غار صفت زدند چو بار

دیدم باران آب تر کردند	مادر شاه را خیمه کردند	مادر آید چو سوخته جلوس	از میان کم شده چنانچه
جست شد از چون کسان دگر	که بجان جست بیکان نظر	گل طلب کو و خار در بر پاست	تا پس و پیش گشت و کمر بسته
چاه کند و گنج راه نیافت	یوسف خویش را بچاه نیافت	ز آن زمینها که رخته کرده روز	ماند آن خاک خفته رفته هنوز
آن شمشیر گمان که داشت	خار بهرام گور خواندش	تا بجان از خاک می کنند	و جهان گور کن چنین چند
شد زمین کنده تا دانه آب	که کسی ناچنان ندید بخواب	آنکه او را بر آسمان خفت	در زمین جگرش خفت
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین جرم و تخوان باشد	هر حیدر را که زیر گرد دست	یا در خاک یا در خشت
از چه بهرام برادو مادر بود	مادر خاک هم بران تر بود	مادر خون پدر در جزا	مادر خاک زوستانه
کاخچانش سست که باز داد	باز چاره بچاره سازنداد	مادر خون ز جور مادر خاک	کرد خود را زور و مورخ
چون شش بر دهن و ماغش	آما و از او نفیس بگوش	کامی نعلت شری چو در پناه	شیر مرغ غریب را چو جان
بنازند اما نسته بسپرد	چون که رفت آید آن است	بر و در آنچه در شگفت گران	خوشت را بکش چو بخیران
بار پس گرو و کار خوش ساز	دست کو تا کن بکشد دراز	چون نه آفت چنان شنیدیم	مهر داشت مادر بهرام
رفت از دل که داشت بدید	کرد مغول کار فرزندش	تا جگرش به بیکان سپرد	هر که را وارثان نماند بهر
ای ز بهرام گور داده خبر	گور بهرام چو زمین بگذرد	به که بهرام گور با بانیست	گور بهرام نیز سپید است
آنچه بینی که وقت زده بود	نام داغ نهاد و بتن گور	داغ گورین سینه اول کار	گور داغش نگر با خر کار
گرچه پای هزار گور شکست	آخرا ز پایمال گور زرت	خانه خالکان دو در دراز	هر دوازده یک زدیگری آورد
ای سرگور خاک پنه تو گرس	یا زخم دکان رنگ زدی	هر لوانه که معده تو بخورد	خط از زبر رنگ خویش بود
از سر و پا با گور و دگوش	هست ازین جگر خط با گوش	بر چنین رنگهای عالی زار	چه نمی دل که باز باید دان
خاکستانی که روی بسد شد	از چنین رنگهای رسته شد	تا قیامت قیام بخاید	کس رخ بسد با ریشاید
ره خون کوشش شمع	شعله و نور از زور گداز	خاکساران بجاک سپردند	زیر دستان دست زرشوند
چون تو بازی بدست بلال	ز بهر دست خن چه پالان	آسمان ز دست خوی خزان	پای بالان از زمین بگیران
میرود هیچ گونه پای زمین	تا نیفتد ز آسمان زمین	آنچه بر آسمان چنان است	جستن آن هر سال است

تنگ نشان بن خیال توئی	هر که از تو گرفته نمائے	تو بگیری زهری فاسے
وان دگر حرفای انورست	آفرین را توئی فرشته پاس	آفرینده را دلیل شناس
حال دانی نگر که خوشی	آنچه دانی حساب کرد بدست	و آنچه خواهی دلایت خردست
با چنان شو که کسی نقش بود	دیدہ گر در حجاب نور افتد	ز آسمانی فرشته دور افتد
چند زین که باد و آفتاب	حجر و پا چهار دو و آهنگ	بر دل دیده چون نباشد تنگ
چار بستہ چون یک عیاران	پیش از آن بر من بکنده دزد	فرنده برگار درخت بر حربه
با دم کن که با رگی تعدست	مردہ را که جان بد باشد	میل جان سو کالبد باشد
جان او بی تو اندر دست	تا پنداری از بهای سچ	کین جان شد جهان گیر پیچ
آنچه چشمست جمله عیارست	هست چند آفریده زیناد دور	کاهی نیست شان ظلمت و نور
آفرینده است لبیک	نقش این هفت چرخ جارسر	ز ابتدا جز یکی قلم نوشت
زیر یکادیک ستر باشد	اوش لفظ آخرش پر کار	از بی دسکے مکرده کار
در یکی بین در یکی صلح	هر که آید درین سپنج سحر	بایدش باز گشتن از سر و کار
دیر گیرست لیکن دگر است	رہر دالین کی شد است	هم کی ماند چون نوئی بر جا
کاپ گیر ز نقش او و ستم	شاو سپنی شار و روی تاج	قد معش داده چین دم خراج
بخت و بخت و بخت و بخت	بر زمین کوشش آسمان پر جا	و آفرینش ز جاہ او بر جا
حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا اشر او گفت	صافی او شد که نایز فرغ
ز رمهی در یک کلی پیش	تغش آن کرد به صلا و تنگ	کانشین تیر بر تراش تنگ
لو تو تر خاک خشک و دہ	دعایش از فتح نیزه کشای	نیزه اش درج ماہ مطربا
هفت چرخ از کنداد کرد	زمی از قدریت آسمان اندا	را هم آسمان خود
قابلی نامہ فکنده است	کاین برین نامہ بر	ز جاسی بجنہ عالمی است
و زهر چون فلک در آمدہ	چونکہ شعل بستہ بر جان	بر تو بستم ز بیم تار حشر
بانی جمہ را چل توئی	چونیک خط کہ نکتہ پروست	نیکردی نگر کہ بد نشوی
پاسی وین کہ خط مالش بود	روی زین غاروی غم پر تاب	دور کشد چو کی طرازان
رہ بجان رو کہ کالبد کنت	و آنکہ داند کہ اصل غایتست	طول عرض وجود بسیارست
آفرینش سیست نیست شک	گر ز هفت چہار صد باشد	دور و دہا بمیں در فصلش
در وی آہستہ رو کہ تیز است	نام شاہینش بر و بست	بافتہ از مول و دم فروغ
در نظامی کہ آسمان دارد	در ہنر و دانش سادہ خویش	آن مرد کہ بوی مشکایید
مشق جہت از قبای و دلور	قائمی حمد مالی بد رست	باہمہ چون فلک در آمدہ

چون سر بر تو سر بلند بود	خاک کو انگسین بر ویا	زیر کاشش تر گیسین خوانا
چرب شیشون چو گیسین شیره	ذوق انجیر داو وانه او	منقر بادام در میانه او
در در آور در دینان مفر	حقه بسته بد رور دارو	در عبارت کلید بر دارو
که کلیدش گره کشائی بود	هر چه در نظم اوز نیک بست	همه از من اشارت خروست
خانه گنج نه شد افشاء	انچه کوتاهه خانه خندش	که دم از نظم خود و دانندش
اینست چرب استخوان بغیرین	تا در آری کین او نظری	جلوه دادش بر سر سر
کرده در هر دقیقه درج	دست تا کرده است فی چند	بکر چون روی چرخ زیر پرند
تی از دعوی و ز معنی پر	تا بداند از ضمیر شکر	هر چه خواهم در آدم بدیش
بستم آرایش فراموش و دراز	غرض آن شد که چشم نازک	و فراموشی پذیرد آسایش
کرده ام گوش چشم گشت	شکستگان معلوم مستند	آن رخ از چشم تکلم بستند
بلکه دریا بد است و دایم	سنگ خشت شیشه است مسلم	سبب است از غل بن نظم
بظار در رسد سبب	سبب که سببش را دهم	گر چه انعام با حکمت انعام
شاه! گنج بیت مریش	در ادا اندازد زینت	وام دهنست درین و
در دینی بود زنی دور	همی خوش از گریه تنگ	صل و الماس رخ خنده
زنی دشمن خود الماس	این بر کعبه میخانه است	مقدش هر دان روحیه
نام دین شیشه است	جبل رحمة رحیم در است	بوقیه نه کلاه او کلبه
نامه بر کوب تر بند	اولش داد که نکودام	آخرش ده نکودام
زهره زده د. د. د. او	بدی با خط این بر کار	زان بلند آفتاب نقره نگار
را ناسکس اور سد فرهاد	نامه بر مرغ نامه بر نسیم	که و ساند بشاه من رسم
دام از کلبش پیش	ای خلعت در تو حلقه بگوش	هم خطا پوش دم خطا پوش
اطع بین تاجه سحر کاری کرد	از پس باله نو دسه بران	گفتم این نامه با چو نامولان

اگر سمیع تو دپسند بود
 سیوه دار هم ز باغ ضمیر
 پیش سر و نیان بوشل لغز
 در بر از رشت سر گرانی بود
 هر یک افشاء جدا گانه
 کردم این سخن را از پیش لغز
 لطف بسیار دل اندک خرج
 مصرع دوم صحت از ریودر
 انچه بر هفت چشم چشمه او
 انچه می بینی از فراخ بساط
 هر که این کاینک از ریاد
 اتی کلم زشت زار هر
 چون من از تعلقه قناعت پیش
 وام دار که از تهمی علی
 صل بر در تهمی قناعت
 انچه زمین راه دهنی است
 در در از حصار پیوند
 بافت در یافت نارسیده
 تا بر دنام را که تر شاد
 من که در شهنشاه
 چون مراد دولت تو یار کرد

روز بد چهارده ز ماه صیاد	چار ساعت روز وقت نما	باد بر تو مبارک این بیوند	که نشینی تو زیر سر و بلند
نوش ذاب حیاتین ایست	زنده مانی چون خضر ز حیات	ایله در ملک و دان باو	ملک با عمر و عمر با شانه
گر ترنجی ز راه مغدور	گوشت نکند بدستوری	بزم هائی اگر چه رنگین است	انچه بزم محلدت دین است
هر چه هست از حساب گوهر گنج	راحت اینست و آن گر بهر گنج	ارکشد عمر را به پادشاه	ویرینی که هم رسد بوال
این خزینه که اصل دگمات	ابدالدهر با تو همراه است	دین سخن را کشته سخن پرورد	بردعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکات فلک بفرشته	دولت را که از دیادت بود	خاتم کار با سعادت باو
	این غار از قدسیان آهن	میرسد هر زمان بعلین	

خاتمه الطبع مطبوعه سابق ریخته کلاک غت سلک نثار و شاعر عیدیم و لاثانی
منشی محمد انوار حسین تسلیم سوانی

بی منتها حمد و ثناء بی قیاس شکر و سپاس مرکم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که
از حص و حص آسایش کمال و در دو کمال لایزال منزله و مبراست هر دو ماه از پر تو نورش فده دایره
فاعل بر فضل بی یار و مدد و گارے مخیر ضد و نقیض است هر کارش بی تقریض است قلم بیابوس نام هر دو
که ضای عزوجل ثنا خوان اوست سر بلندی یافت و مضمون بوسیله جمیله و ذریعه رفیعہ انت اوار جندی
اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش شگسارست و خود و را گرفتار نام خویش موجب تنگ و غار
حرفی چند بر طبق عزمی نهد و مشتاقان را جانفزای نوید سے میبد که کتاب فیض منظم سر موسوم
به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته او ستادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت بزرگش
در اکناف عالم رفته و وطنه سخنش دامن شهرت گرفته استغنی از توصیف است دینی نیاز از تعریف
در مطبع دبیر تعمیر مرجع صغیر و کبیر قدر دان هنرمندان روزگار منشی لونا
که بصورت دولت علم اشاعت بچار سوی عالم بر افراخته و کوس مرز
بمانیان انداخته همه آتش ستایش است تمام زیر پایش نیایش صلاح و فلاح موران هر دم طمع نظر

دوست و غوث عالی و قاضی البالی رقیق کار شام و سحر و ماه ماہ ۱۲۸۵ عیسوی مطابق ماه
محرم الحرام ۱۲۸۵ هجری کوٹ طبع بطراز مطبوعہ بدو شید و بساطہ لر بانی پور در مطبوعہ
گردہ نید و اسلام قطعہ

کتاب ہفت پیکر منطبع شد	کہ بر تیش شریخ ہفت کشور بشد امر دزد چاہے ہفت پیکر	رقم زو کلک معنی زابالہ
خاتمہ طبع حال		

مترجم محمد کرامت کتاب مستطاب در مطبع منشی نول کشور لکھنؤ بہ سرپرستی جناب منشی پرگ زائن
مد حب مانگ مطبع مذکور بار چہارم بماء صفر المنظر ۱۲۸۲ ہجری مطابق ماہ منی ۱۲۸۲ ع

KUTAB KHANA
OSMANIA

**KUTABKHANA
OSMANIA**

[illegible]

**KUTABKHANA
OSMANIA**